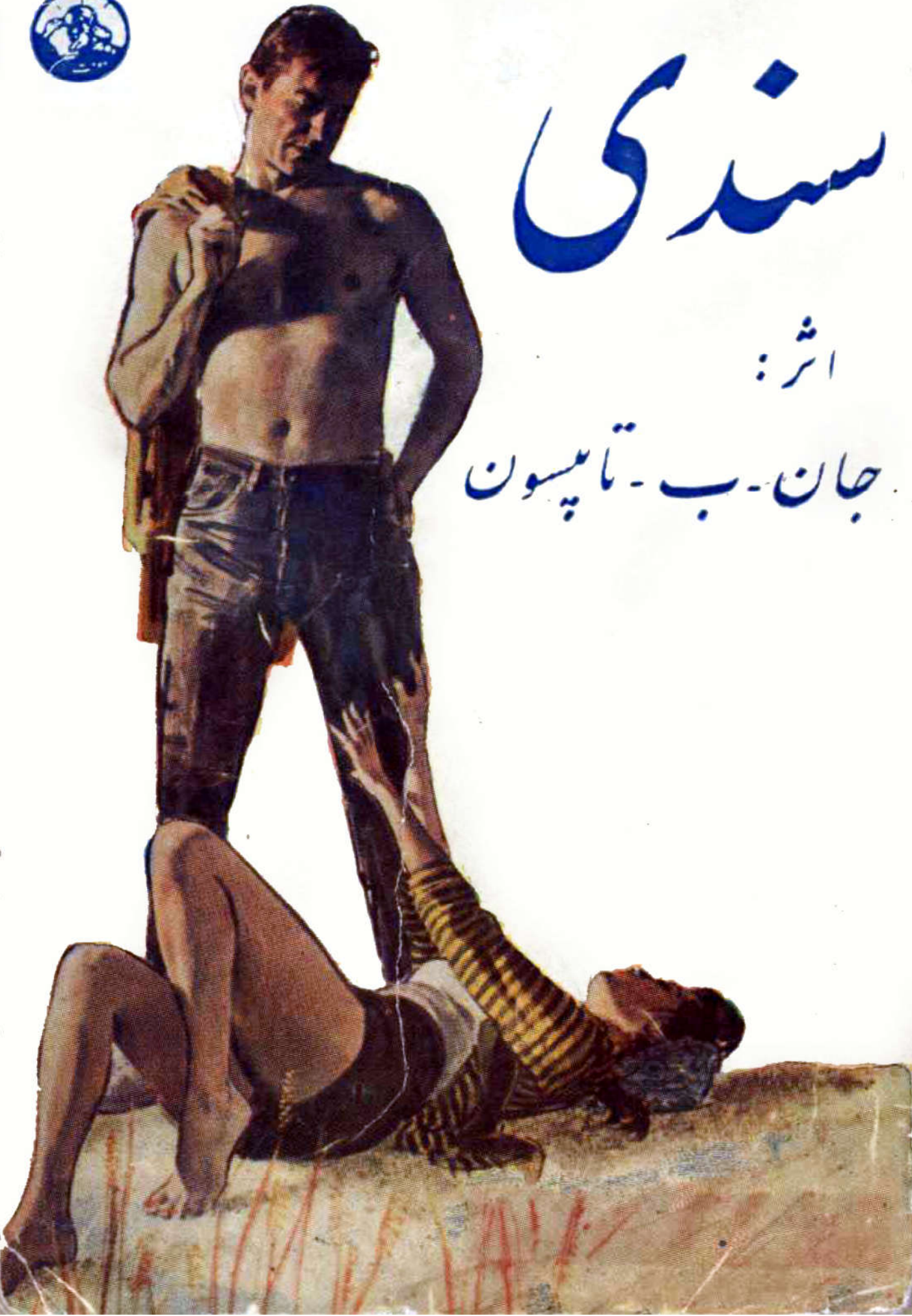




سند کی

اثر:

جان۔ب۔تاپسون



جان - ب - تامپسون

سندی

SANDY

ترجمه: هوشنگ رکنی

ناشر:



کانون معرفت
تهران - اول لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷ ،
تلگرافی - معرفت ،



حق چاپ محفوظ و مخصوص « کانون معرفت » است

این کتاب در پنج هزار نسخه بتاريخ آبان ماه ۱۳۴۱ در چاپخانه درخشان
بچاپ رسید .

«سخنی چند با خوانندگان»

جان - ب - تامپسون نویسنده جدید و نوظهوری است که نویسندگی خود را بر اساس تشریح سایه روشنهای زندگی آنگونه مردمی مستقر نموده که در زیر يك آسمان و روی يك قطعه خاک با کسانی هم نشین و در آمیخته هستند که پیشرفت تمدن امروزی جهان تا حد بسیار زیادی مرهون کوشش ها و تلاشهای انسانی غیر قابل انکار آنهاست و هنوز هم در پیش بردن این کاروان تمدن رل عمده‌ای را بازی میکنند .

آمریکا سر زمین عجایب است حتی وضع زیستن آن بیچارگانی که با فقر و فاقه ولی با شرافت و پای بند بودن به اصول انسانیت در کنار رودخانهها زندگی را بصورت اولیه خودش و با همان شرایط عریان ادامه میدهند بر شکفتی های این سرزمین میافزاید و انسان را باین تفکر و امیدارد که چگونه این چنین شرایطی وجود دارد و زندگی بعضی ها بدانگونه سیر طبیعی خود را طی میکند ؟

تامپسون در این کتاب خواننده را باشیوه مخصوص و قلم مو شگاف خود وها

بیانی صریح و آشکار بمیان يك چنین مردمی
میبرد و عجایب حیات آنها، فقر و تنگدستی
آداب و خصوصیات روحیشان را طوری بوضوح
در برابر دیدگان او آشکار میسازد که بی-
اختیار مات و متحیر میشود .

شاید تا کنون هیچ نویسنده ای این
چنین قادر نبوده است با جملات و الفاظی
عامیانه و مصطلح بهمان شکل که در میان
آن مردم رواج دارد مطالب و اسرار زندگی
جنسی و غرائز طبیعی بشری را بوضوح
تشریح و توصیف نماید. او حالات گوناگون
از عشق و شهوت و التهابات و نوسانات روحی
و جسمی بشرهائی را بهمان صورت که در
حقیقت وجود دارد نشان میدهد و مایب
و نقائص آنرا روشن میکند و آنگاه چنان
دیو سیرتی و درنده خوئی را با بشر دوستی
و فداکاری قهرمانان کتاب خود میکوبد
و محکوم میکند که خواننده بی اختیار بر
قلم سحر و منفر متفکر و جوانش آفرین
میکوید .

سندی که بی شك سمبلی از زیبایی و
وجاهت ، و نمونه ای از عجایب خلقت و
جهان زیبایی هاست آنچنان با تار و پود
روح بشر بازی میکند که خواننده بکلی
محیط خود را از یاد برده تنها به او میاندایشد
و در عالم رؤیا با او محشور و مانوس میگردد
او در بحبوحه انقلاب و کشمکش و هیجانات
جنسی درونی اش ارزش را در مردمی و نوع
دوستی را بشدت در نظر داشته و از آن بهره
برداری میکند. بهره میگیرد و بهره میدهد

وطوری تسلیم رشادت و جوانمردی جنسی
مخالف خود میشود که گلرش گاه بجنون
میکشد .

تامپسون چون افسونگری جامعه
شناس و استاد علم الاجتماع لفظهای جنسی
و سرکشی های نفسانی و شهوانی دوران
بلوغ سندی را بی پرده و با تشریح کامل حالات
ظریف زنانه آن و صحنه های تاریک و
روشنش موهم چون پرده سینمایی در برابر
دیدگان شما قرار میدهد و سپس او را بخواسته
منز و با قلم خویش و امیدارد که عشق را از
شهوت و هوس جدا بداند و در عین حال
پاداش فداکاری و بشر دوستی اطرافیان
محیط زندگی خویش را بدهد.

سندی از پست ترین نقاط شهر و از
میان توده مردمی که چون حیوانات جز
برای سدجوع زندگی نمیکند برمیخیزد
و ثروتمندان و فئاتیک هارا و امیدارد که
بخاطر زیبایی و حسنش رسوم کهنه و پوسیده
غیر انسانی خود را بدور اندازند و در برابر
او که جز موجودی فقیر و بینوا چیز دیگری
نبود زانو زده و سر تعظیم و تکریم فرود
آورند.

تامپسون نه ادیب است و نه شاعری
شهر بلکه فقط نویسنده تازه کاری است
که تنها بازبان دل مینویسد ، کلمات و
اصطلاحات عامیانه مردم خود را بکار میبرد
و سبک نویسندگی راروی خواسته و تمایلات
عمومی متمرکز نموده و بهمان شیوه مینویسد
که حتی اشخاص عادی و معمولی وطنش

نیز آن-را میخواهند و از آن بهره‌مند
میشوند .

سندی کتابی است آموزنده که برای
هر تیب‌پودسته‌ای میتواند سراسر پندباشد
و درس زندگی بدهد . آنجا که او خود را
دستخوش هوای نفس قرار داده و در تب
و تاب‌های خود گوهر عفت را از کف میدهد
نکته‌ای نهفته است و یا آنجا که دزدان
ناموس و گرگ‌های انسان نما در صدد
ربودن عقلش بر آمده و برای لکه‌دار
کردن دامن عصمتش، بخاطر خوشی و لذت
آنی خویش نقشه‌ها میکشند و اوجسورانه
قد علم میکنند و بامشت برده‌انشان میکوبد
رازی وجود دارد. آنگاه که بابدنی‌عریان
سخنان آسمانی و وحی مانند پیر مرد جهان
دیده‌ای را می‌شنود و بی‌اختیار اشک بچشم‌انش
می‌آید و در برابر حقایق زندگی زانو
زده و دست آن‌مرد را می‌بوسد هزاران لطف
و ریزه‌کاری‌های طبیعت و این چرخ گردون
خودنمایی میکند .

در ترجمهٔ این کتاب حتی المقدور
سعی شده یا به عبارت دیگر ترجمه اصل
کتاب طوری انجام پذیرفته که بهیچوجه
لطمه‌ای به اصالت آن وارد نی‌آورد و بهمان
شیوه و صورت اولیه‌اش در دسترس خوانند.
گان عزیز قرار داده شده که امید میرود
مورد توجه قرار گیرد.

هوشنگ رکنی

جملات پر مغز از متن کتاب ...

.... تو سندی در نظر مرد فرشته نو رسیده و باطراوتی هستی، حواس دیگری هستی در قرن بیستم که در کلبه محقری زیر پرتگاه زندگی میکنی

.... بشر می بیند و می اندیشد ، آنگاه از آن دیدن و اندیشیدن درمخیله خود چیزی را خلق میکند که خود مینخواهد معبودش باشد

.... روزگار قادر است تو را بهمان حضيض ذلتی بیندازد که خداوند با قدرت و مصلحت خویش تو را از همان رفیع و بلند گردانده است

.... شاید سگهایی که نام خود را بشر گذاشته اند دنبالت کنند و زیباییت را وسیله بدست آوردن زر و سیم نمایند.

.... تو در برابر آنها که پوزه بر جای پایت بروی خاک میمالند الهای هستی. روح تو چشمه آب سرد و زلالی است که آنها بایستی از آن بنوشند و سیراب شوند و جسمت منشاء شور و حرارت، و موهبتی است که ابدیت نثارشان نموده

.... زیبایی و حسن وجود دارد، و اما واکنش بشر نسبت بآن بستگی به صحنه های تاریک و روشن زندگی و سر نوشت او دارد

.... حقیقت زیباست ، و زیبایی حقیقت است. آنچه که برخلاف این گفته شود عقیده بشری است و بشر نیز جز شعله ناچیزی نیست که لحظه ای از درون میسوزد و باورش نسیم زمان خاموش میشود و از بین میرود



اسمش سندی (Sandy) بود ... یا بمبارت دیگر همه او را به این نام میشناختند، فرقی هم نمیکرد. بهر جهت خودش هم جز این اسم چیز دیگری برای خود نمیدانست و ماهی گیر و زنش هم که سندی با آنها در کلبه‌ای واقع در زیر لبه پرتگاه کنار رودخانه زندگی میکرد برگه‌ای برای شناسائی والدین و خانواده وی در دست نداشتند .

کلبه محقر ماهیگیر و زنش لیزی (Lizzie) در شهر ناچیز Natchez قرار داشت و یک روز صبح که لیزی از سفر های کوتاه همیشه خود بخانه بازمیکشت، و بسیار سر حال بود و حتی باشوهرش هم در این مورد کوچکترین کنورتی نداشت سندی را پیدا کرده بود. سام Sam شوهر لیزی هرگز راجع به این سفر های مشکوک زنش از وی بازخواست نمیکرد و بمبارت دیگر راضی هم بود زیرا لیزی همیشه پس از بازگشت از این سفرها تامدتی خوش خلق میشد و علاوه بر این باخود پول هم میآورد .

تامپسون

غیبت لیزی گاهی سه روز و شاید بیشتر هم میشد و وقتی که می‌آمد اغلب بیش از صد دلار پول و مقدار زیادی مشروبات الکلی همراه خود داشت. سام که به مشروب علاقمند بود همه آنها را مینوشید و کمتر اتفاق می‌افتاد در حالیکه مست شده و به وضع وخیمی دچار میشد. باهمسر صد و پنجاه پوندی خود در افتد و او را برنجانند.

یکروز صبح یعنی موقعیکه سندی پیدا شد، لیزی آهسته بطرف پرتگاه و خانه ماهیگری که در محوطه گود دره مانندی در کنار پرتگاه ورودخانه واقع شده و روی پایه‌هایی چوبی بنا شده بود و هر لحظه بیم آن میرفت که این پایه‌های بی‌استقامت در هم فروریزد می‌آمد. کوره راهی که لیزی در آن راه میرفت پرازپیچ و خم بود و اطراف آن را چوبهای جنگلی و بته‌های بزرگ فرا گرفته بود. هنگامی که نزدیک رودخانه و محوطه جگن‌زار رسید و آنجائیکه کوره راه به محوطه باز ماسه‌های ساحلی ختم میشد لیزی در گوشه‌ای چشمش به طفل کوچکی افتاد که روی ماسه‌ها نشسته بود و تمام بدنش را یک ورقه ماسه ساحلی نرم پوشانده بود. وقتی که لیزی بکنار او رسید طفل کف دست‌ها را روی ماسه‌ها گذاشته و راست نشست.

طفل با دیدن لیزی خنده قشنگی کرد و صدائی از دهان خارج کرد و چهار دندان سفید و زیبای خود را نشان داد. لیزی رو بروی او زانو زد و گفت: «لغنت بر شیطان ... تو اینجا چیکار میکنی؟»

طفل دوباره با دهان خود صدای پامزه‌ای در آورد و سپس مشت هایش را از شن پر کرد و آنرا به لیزی نشان داد.

چشمان لیزی پراز اشک‌شد و گفت: «طفلك جز این‌شنهای لغنتی چیزی نداره که بمن بده.»

طفل با یکی از دست‌های خود که خاک آلوده بود صورتش را پاک کرد و نزدیک بود که مقداری از ماسه‌ها را به چشم خود بریزد.

لیزی دوباره گفت: «تو کی هسی خوشگلك؟»

کودك باز هم صدائی در آورد و به کهنه خود که زیرش بود چنگ زد. لیزی گفت: «نگاه کن! يك بچه بی‌صاحب ... بدون هیچ چیز ... قاطی با مقداری ماسه و يك کهنه ... حالا که صاحب نداری

سندی

ونمیدونم مال کی هستی ... پس از این ببعده مالمنی» لیزی طفل را باغوش گرفت و وارد کلبه شد.

سام با دیدن بچه میخواست شروع به دعوا و اوقات تلخی کند که لیزی با پشت دست بصورت او زده و او را از کلبه بیرون انداخت. بعد وقتی که لیزی طفل را تمیز کرد و درجائی نشانده سام مثل اینکه از دیدن بچه خوشحال است لبخندی زد و گفت: «اسمش چیه؟»

لیزی گفت: «سندی.»

- «سندی چی؟ ... فامیلش چیه؟»

لیزی که خلقش تنگ شده بود گفت: «آخه ... من چه

میدونم.»

- «پس از کجا میدونی اسمش سندیه؟»

لیزی در حالیکه با دست بهران گوشت آلود بچه میزد گفت:

«واسه اینکه میگم سندیه ... من اونو توی ماسه ها پیدا

کردم واسمش گذاشتم سندی. (یعنی ماسه‌ای - مترجم)

- «اینکرو کردی ... ولی دلیلش خیلی ضعیفه.»

- «خفه شو ... دوتا از اون کیسه آردها رو بمن بده واسش کهنه

درست کنم و گرنه همه جارو ترمیکنند.»

با اینطریق اسم او سندی شد و دیگر پیش از این کسی چیزی درباره او نمیدانست سندی ایام طفولیت و کودکی رادر کنار پرتگاه ناچز وزیر نظر لیزی که خودش بچه‌ای نداشت و او را واقعاً دوست میداشت گذراند. لیزی این طفل سر راهی را با علاقه زیادی مانند طفل خود با مراقبت و توجه بسیار در حدود امکانات مادی خویش بزرگ کرد و حالا او در سن شانزده سالگی بطور غیر منتظره‌ای دختری بسیار زیبا شده بود. زیر کلبه ماهیگیری محوطه باز محفوظی قرار داشت که در آنجا روی سقف یک اتومبیل قراضه بدون استفاده‌ای سندی چند کیسه جوهرن کرده روی آنها در حالیکه هیچگونه لباسی بر تن نداشت بدن خود را آفتاب میداد و این برای او عادت شده بود موهای او در زیر نور آفتاب برنگه تیره درخشنده‌ای. خود نمائی

تامپسون

میکرد اندامش نیز کشیده و متناسب و آنطور که سام چندین بار گفته بود چون میوه آبدار رسیده‌ای شده بود اما طبیعت شاهکار بلوغ بشری را در مورد او بخوبی آشکار نموده بود. کمرش کوچک پاها کشیده و مدور پستانها نسبتاً درشت و متمایل ببالا که به اصرار لیزی نوک ظریف آنها بعلت جلوگیری از برخورد و تابش اشعه خورشید باهند کوچکی پوشانده شده بود و خلاصه تمام اعضاء بدنش یکی از یکی زیباتر و متناسب‌تر بود.

لیزی و شوهرش سام مقابل کلبه نشسته مشغول بریدن و درست کردن طعمه‌هایی برای ماهیگیری بودند. آنها به‌سندی که مشغول آفتاب گرفتن بود توجهی نداشتند ولی سام بالاخره طاقت نیاورده یادیدن اندام عریان سندی آب دهان خود را تف کرده گفت:

«زیباترین چیزیه که تو عمرم دیدم.»

— «چی رو میگی؟»

— «اون دختره رومیگم. نیکاش کن. مثل يك مارماهی پوست انداخته لخته. آدم و کلافه میکنه. بالاخره یه روز یه نرخری میادو بتورش میزنه.»

در اینموقع سندی روی اتومبیل قراضه غلطی زد و روی شکم خوابید تا پشتش را آفتاب بدهد. برجستگی های پشتش، بانضمام باسن ها و لنبرها و رانهای گوشت آلود از دور بخوبی دیده میشدو لیزی درحالیکه به او نظری انداخت درپاسخ شوهرش گفت: «واین همون روزیه که خرچنگ ها حرمزاده هارا بدست میارن.»

سام دوباره تف کرد و گفت: «اون یه پارچه آتیش میشه ... هن ... دخترائی که مس سندی میشن نیگرداشتنش کلر سخته... اگر خودش مردی روبه‌تور بزندچی؟»

لیزی گفت: «اون دیگه باخودشه، هرچی دلش بخواد بکنه اختیارشو داره. اشکالش اینه که هیچ عرمزاده‌ای نمیاد این پائینا اونو بهره. اگر پهروزی بیاد چه‌بدی داره که پهخورده باهم وربرن ... من خودم وقتی با اون جف - پلنر ور میرفتم په بچه په وجبی بودم.»

سندی

لیزی کرکر خنده‌ای کرد و دوباره گفت: «اون روزا خیلی کیف ولنت داشت.»

- «اگر دخلت و میاورد چی؟»

- «هر دو بچه بودیم. و اونوقتها خیلی ساده نمیشد کسی دخل کسی را بیاره.. منم زرننگ بودم... همه چیز و خوب میدونستم.»

- «درسته... ولی سندی اینارو نمیدونه شاید گول بخوره.»

- تو اینطور خیال میکنی. اون خوب سرش میشه و اگر چیزی رو خودش نخواد کسی نمیتونه بازور با اون طرف بشه و باهاش کاری بکنه.»

- «لابد اینارو تو بهش گفتی؟»

- «البته که من بهش گفتم. نمیخوام اون مس من و تو کوذن بار بیاد. پس واسه چی فرستادمش مدرسه درس بخونه؟ واسه اینکه عاقل بشه و زندگی خوبی داشته باشه. پس واسه چیه که شونزه سالش و مدرسه شونموم کرده. واسه اینکه عاقله. یه دونه دو کلاس یکی کرده.»

- «راسی که عجیبه!»

- «چی عجیبه؟»

- «عجیبه که دختری اینطور کم سن و قشنگ باشه... با سواد و عاقل باشه! اونوقت همیشه اینجا بمونه.»

- «با احمقی حرف میزنی... سندی اینجا نمی‌مونه که مس من و تو بشه... اون واسه خودش یک کسی میشه... خوب یادت باشه چی میگم این حرف منو گوش کن... اون واسه خودش یک کسی میشه سام.»

یک ساعت بعد سام و لیزی طعمه را به پند های ماهیگیری بسته و بکلبه رفتند ولی سندی هنوز روی سقف اتومبیل قراضه آفتاب میگرفت. همانطور که بعضی از خالها مایمات معطر و لوسیون های گران قیمت را به پوست بدن خود میمالند سندی هم علاقه عجیبی داشت که به پوست بدن خود آفتاب بپندریع را بدهد. لیزی از کودکی

تامپسون

بهمنز او فرو کرده بود که هیچ چیز برای بدن و سلامتی بهتر از نظافت نیست گواينکه وضع نامرتب و در هم و برهم داخل کلبه آنها مؤيد اين فلسفه لیزی نبود ولی چاره نبود لیزی و سام قادر نبودند بر زندگی پرازقصر و فاقه خود پیروز شوند

سندی بخوبی آگاه بود که چه در مدرسه و چه موقعیکه در خیابان های شهر ناچرز راه می رود مردهارا مسحور زیبایی خود نموده و آنها باعلاقه بیشتر خواهانوی هستند. از احساس این مطلب در خود احساس هیجان و غرور می کرد ولی ظاهراً نسبت به تمام مردها بی اعتنائی مینمود پسرای مدرسه را بی طاقت کرده و در مسابقات فوتبال میان تشویق کنان چون فرشتهای میدرخشید.

صدائی باعث شد که سندی بلند شده و نشست. او صد یارد آنطرفتر در میان جگنزار جس - ویلت Jesse Willet را دید که در کرجی کوچک خود نشسته و پارو میزند. سندی با دست بطرف او اشاره ای کرد ولی از جای خود تکان نخورد. همیشه از آن فاصله سندی اجازه میداد که او بدن عریانش را تماشا کند و او هم هرگز از این فاصله و حد خود تجاوز نکرده بود. جس مردی بود سی ساله و رزیده و تا اندازه ای خشن با موهائی مشکلی. چهره مطبوعی داشت و دهانش را دندانهای سفید مرتبی آراسته بود. او مرد هوشیار و عاقلی بود که از طریق ماهیگیری امرار معاش میکرد و ذاتاً آدم بدی نبود. وقتیکه نزدیکتر شد از همان داخل کرجی فریاد زد و گفت: «چطوره امشب باهم به سینما بریم به فیلم خیلی خوبی هست!»

سندی در همان حال سرش را تکان داد و با خنده ای گفت: «به وقت دیگه جس. لیزی نمیداره باتو بیام.»

امروز جس تقریباً از حد معمولی خود به ساحل نزدیکتر شده بود ولی پس از این پاسخ سندی سر کرجی را کج کرده بطرفی رفت و بکار ماهیگیری خود پرداخت و کمی بعد در مرداب جگنزار از نظر ناپدید شد.

سندی آهسته بلند شد و ایستاد - به پیشانی اش اخمی دیده میشد همیشه هنگامیکه جس به محل مخصوص او نزدیک میشد سندی در خود

سندی

احساس نوعی ناراحتی مطبوع می‌کزد که خودش هم حتی این احساس را نمیتوانست بفهمد .

شلوار بسیار کوتاه خود را که زمانی شلوار بلند بود بپا کرد و نعلین های صندل خود را نیز که يك سرخ پوست پیربرایش درست میکرد بپا انداخت.

بخاطر همین کفشهای صندل تمام دوستان مدرسه اش بوی حسادت می‌ورزیدند زیرا آنها نمیتوانستند کفشهای قشنگی بآن فورم را با هر قیمتی که باشد از مغازه ای تهیه کنند. درحقیقت يك روز که سندی مشغول شنا بود سرخ پوست پیری که در قایق خود نشسته بود به علتی به رودخانه افتاد و اگر سندی نرسیده بود پیرمرد سرخ پوست از بین میرفت بهمین دلیل پیرمرد که نامش جانی - بیرفوت بود بصورت قدر دانی از سندی همیشه از آن صندلها برایش می‌آورد و سندی هم به آنها فوق العاده علاقمند بود . سندی سپس پیراهن مخصوص نیمه عریان خود را هم پوشیده و ته آنرا در زیر پستانها گره زد. سپس آهسته بطرف کلبه برآه افتاد. از استشمام بوی محوطه زندگي خود که مخلوطی بود از بوهای مختلف چوبها و برگهای نم کشیده و مرطوب جنگل، لاشه ماهی، روغن خام، توأم با بو های مختلف گل های وحشی متعدد لذت مخصوص میبرد. پرتگاه ساحل را گل‌هائی از قبیل پیچیک، یاسمن زرد، پیچ امین الدوله و گاهی هم در زمان معینی از فصل بهار قسمت‌هائی از آنرا گل‌های آزاله فرا میگرفت.

سندی از زمستان و سرمای آن بشدت متأزی و متنفر بود ولی در عوض با رسیدن بهار او نیز انند یکی از گل های بهاری شادابی و شکفته گی پیدا می‌کزد. علی‌رغم تمام پیشنهاد های دوستی که در مدرسه به او میشد وی فقط بدوستی بعضی از همسایگان کنار رودخانه بطور عادی اکتفا کرده بود.

همیشه پیشنهاد های دوستی و رفاقت زیادی از جانب دختران مدرسه یا پسرها که شاید از نظر طبقاتی از او خیلی بالاتر بودند فقط مجذوب زیبایی و وقار او شده بودند به او میرسید و بعضی‌ها هم بخاطر سوء استفاده از عوامل زیبایی های جنسی او در صدد شکر کردنش

تامسون

بودند .

سندی همانطور که راه میرفت بیاد پینک Pink یکی از همسایگان که مردی مهربان و نسبتاً مسن بود افتاد. او برای سندی مانند دوستی بود و آنطور که شایع بود او یکی از افراد خانواده محترم و برجسته‌ای بود که زمانی با سایر افراد خانواده خود مانند تمام خانواده های برجسته شهر آن بالا روی تپه زندگی میکرد ولی بعدها بعلل مجهولی او از خانواده خود جدا شده بایک مستخدمه سیاه پوست که نسبت به او وفادار بود و علاقه داشت از تپه پائین آمده و در آن گودال کنار رودخانه که معمولاً محوطه‌ای برای زندگی قرا بود در کلبه‌ای رحل اقامت افکنده و با آن مستخدمه سیاه پوست که حالا پیر شده و هیکل بسیار چاقی پیدا کرده بود زندگی میکرد. پینک کار مشخصی نداشت و مستخدمه نیز بعلت سنگینی وزن کار زیادی نمیکرد و رویهم رفته هر دو زوج تنبلی را تشکیل داده بودند و بیکاری آنها به این شایعه قوت میداد که هنوز اعضاء خانواده برجسته او مایحتاج و وسائل تغذیه آنها را برایشان به آنجا میفرستادند. جونى Juney آن زن سیاه پوست مهربان اکثراً روی ایوان کلبه می نشست و داستانهائی از خانه‌های زیبای سفید پوست، جواهرات، و لباسهای نفیس و گرانبها مرد های زیبائی که بخاطر دختر فرشته سیمای یکی از تجار شهر باچز با یکدیگر دوئل و زدو خورد کرده بودند تعریف میکرد . سندی همیشه به این حکایات جونى گوش میکرد و در رؤیاهای شیرین خود قهرمانان داستانهای او را میافت.

پینک نیز غالباً روی ایوان می نشست و از دور کشتی های كوچك و يدك كش ها را كه روى رودخانه حرکت می کردند تماشا میکرد و اوهم بنوبه خود حکایاتی از قتل های اسرار آمیز اطراف رودخانه و قمار بازان شهر و زنهای ماجرا جوئی که در زندگی دیده بود نقل مینمود.

بجز پینک دیگر از همسایگان عبارت بودند از دختران تارنت Tarrant - آمی Amy - مامى Mamy و رامى Rany آنها هیچکدام تحصیلات خوبی نداشتند ولی در عوض عده‌ای مرد

سندی

همیشه دور و بر آنها بودند که منبع درآمد این دختران بودند و پول های خود را بیهوده بخاطر این دخترهای قشنگ نما یازیبایان مصتوعی هدر میکردند .

لباسهای آنها مانند صدا هایشان وقیح و تنفرانگیز بود. و زشت ترین اعمالی را که سندی در عمرش شنیده بود از این سه دختر سر میزد.

آمی بیست ساله مامی نوزده ساله و رامی که از همه زیباتر بود هیجده سال داشت. مادر آنها فوت کرده بود و پدرشان هم بعلت رفتار بسیار زننده و اعمال زشت و ناپسند آنها اجباراً دائم الخمر بود سندی چندین بار در حال عصبی سام از وی شنیده بود که میگفت جای تمجب است که هیچیک از این دخترها از این همه شهوترانی سیر نمیشوند. و سندی بعداً از لیزی در این مورد سؤال نموده بود و او هم بدون هیچ گونه پرده پوشی که معمولاً مادرها بکار میبرند و دختران خود را از حقایق زندگی جنسی دور نگه میدارند اوضاع روابط جنسی آنها و عواقب وخیم آنها برای سندی تشریح نموده و او را در جریان اعمال و رفتار حیوانی آنها قرار داده بود .

لیزی در ضمن گفته بود، «وقتیکه مردی میخواهد با دختری هم بستر شود لازمست که دختر عاقل باشد و از حاملگی خود جلوگیری کند و به او اجازه ندهد که ویرا آبتن کند . ولی به موقعش پس از ازدواج میتواند از شوهر خویش اطفال شرعی بدنی آورد و البته این دیگر در اختیار و صلاحیت زن و شوهر است. ولی مادام که دختر شوهر ندارد و باجنس مخالف طرف میشود باید بطور قطع مراقب کلر باشد.

لیزی سپس ادامه داده و گفته بود، «دختران تولان Tolan رو که میشناسی؟ هزدوشون مول کردن و حالا سه تا بچه حروم زاده دارن که حتی نمیدونن پدرشون کیه. دخترای تارنت هم بهتر از اونا نیس اما حواسشون جمعه و نمیدارن بچه حروه زاده پیدا کنن و خودشون و تودردسر نمیدارن .»

لیزی بعد قدری بیشتر درباره جلوگیری از حاملگی و طرز

تامپسون

مختلف آن بر بان ساده برای سندی توضیحاتی داد بطوریکه او خوب از همه چیز مطلع شد. از آن بعد هر گاه سندی درباره امور جنسی و مقاربت دچار اشکال یا مسئله‌ای میشد مستقیماً به لیزی رجوع میکرد و او هم پاسخ صحیح و مفهومی را به او میداد.

سندی همانطور که راه میرفت یکمرتبه ایستاد و تکه چوبی را که به کفشش فرورفته بود بیرون کشید و به طرف خانه تارنت نگاه کرد. خانه آنها در میان سری خانه‌هایی که در زیر لبه پرتگاه قرار گرفته بود از همه بهتر بود سقف محکمی داشت و دکوراسیون کاغذی آنها از خارج طوری بود که تصور میرفت خانه‌ای آجری است. درست موقعیکه او آنجا نگاه میکرد رامی از اطاق خانه بیرون آمده و در حالیکه شلوار بسیار کوتاه شهوت انگیزی پیدا داشت در ایوان ایستاد و با دست به سندی اشاره‌ای نمود.

سندی بطرف خانه آنها رفته روی يك نیمکت چوبی که در کنار درختی قرار داشت نشست و گفت: «سلام رامی.»

- «سلام سندی ... امشب چیکار میکنی؟»

- «هیچ.»

- «چرا پیش مانمیا؟ امشب يك عالم مرد اینجا هستن.»

- «واسه همینه که نیام.»

- «مردارو دوست نداری؟»

- «چرا ... ولی میل ندارم بفلم بخوابند.»

رامی کرکر خنده‌ای کرده گفت: «جیگر بهترین وقتش نمونه که بفل آدم میخوابن. همشون امشب میان. چارلی تراویس و رو دوس داره!»

- «من که دوست ندارم.»

رامی با اصرار گفت: «بهر حال خیلی تو رو میخواد و دوست داره.» سندی با عضلات پیچیده و کشیده و زیبای خود روی نیمکت دراز کشید و گفت:

- «خیلی از مردا دوست دارن ... فقط بخاطر کیف خودشون.»

رامی چشمانش را باریک کرده گفت: «تو درس خونده‌ای

سندی

و خیلی ها تورو میخوان ... اگر باما کلر میکردی شاید مثل برق هزار دلار گیرت میومد. اینم خودش بهشغلیه .
چشمان خاکستری رنگ سندی مثل چشم گربه باز شده گفت:
«آره میدونم خیلی زود و راحت میتونستم هزار دلار گیر بیارم ..
چونکه سندی باده دلار گول نمیخوره ... بعد هم شاید میتونستم ده
یاببست هزار دیگه بدست بیارم ... اونوقت کم کم وارد کار میشدم
ودیگه خدا عاقبتش و بخیر کنه.»

رامی بالحن استدلال مآبی گفت: «آدم به لباس احتیاج داره.»
سندی برای آزاد کردن عضلات و استراحت دادن به اعصاب
خود دستهارا باز کرد پاهاراقدری حرکت داد و دراین حالت پستان
های سفت و نوک تیز او حرکت محسوسی نموده و نوک آنها به پارچه
نیم تنه پارچه ای دکلتهاش سخت فشار آورد .

او گفت : «درسته ... لباسه که زن روزبیا میکنه ... اینو
من در کتابی خوندم ولی رامی من این فلسفه را تغییر میدم. مردها
وقتیکه مزو می بینن به لباس نیکاه نمیکنن. این من هشتم که لباسو
جلوه میدم نه لباس منو.»

رامی ها علاقه به پستانهای سندی نگریست . پستان خودش
وقتیکه سیزده ساگه بود همان شکل و حالت را داشت ولی حالا با وجود
اینکه پستانهای درشتی داشت متأسفانه هر دو پائین افتاده بودند و
او همیشه ناچار بود پستان بندهای گران قیمتی را بخرد تا اینکه
آنها را بالا نگهدارد . آمی و مامی هم دست کمی از او نداشتند
و هر سه میخواستند یكروز به سالن زیبایی شهر رفته در مقابل آینه
بزرگ لخت شده و پستانهایشان را با یکدیگر مقایسه کنند و اندازه
های آنها را با یکدیگر بسنجند .

رامی برای اینکه سندی راقدری بترساند گفت: «همین روزا
پستونات فرومی شینه .»
- « لیزی میگه اگه دستمالی نشن تامدتها بهمین صورت
باقی میمونن.»

... «راس میگه. چطوره که چارلی ترادیس رودوست نداری؟»

تامپسون

سندی با صدای محکمی گفت: «واسه اینکه تخم سگيه ...
آخر او واسه چی منو ميخواود؟ ... فقط واسه كيف خودش ... فقط يه
چيز منو دوست داره.»

- «مگه همه مردا اينطوري نيسن؟»
- «شايد اينطور باشه ولی من بايد در اينمورد تحقيق کنم.
ميدانی اونشب وقتی با او وارد خونه شدیم چيکار ميخواس بکنه؟»
- «ميدونم ... حاضر شرط ببندم.»
- «وقتی وارد شدیم من جلو بودم وان از پشت سر يه مرتبه
پيرهنمو تا کمرم بالا زد.»

رامي خنده‌ای کرد و گفت: «خوب ... تو چيکار کردی؟»
- «از پشت به تخمش لگنددم تا ولم کرد.»
- «بيچارش کردی. راستی وقتی پيرهنمو بالا زد لذت نبردی؟»
- «نه.»

- «حرفتو باور نميکنم ... خودت ميدونی مثل چيه؟»
- «نميدونم، ولی هر وقت بخوام مي فهمم.»
- «هيچ دیدی زنو مرد چطوري بنفل هم ميخوابن؟»
- «نه ... ولی سروصدای سامو ليزیرو موقع اينکار تو تاريکی
شنيدم.»

- «خوشت نيامد؟»

سندی لبهای خود را مکيد و کوشش کرد آنشب را که ليزی
وسام در آغوش هم خفته و با سروصدای زياد از يکديگر کام می
گرفتند و دشک تخت خواب را بطور يکنواخت و مرتباً بصدا در میآوردند
بخاطر آورد.

- «چرا ... منم تا اندازه‌ای به كيف آمده بودم.»
رامي چشمکی زد و گفت: «ميخوای يه دونه ديگه ببینی؟»
خشکی بخصوص گلوی سندی را يکباره فرا گرفت و در
حالی که حس کنجکاویش تحريك شده بود گفت: «آره خيلي ميل دارم.»
- «باشه ... امشب بيا منزلما. وقتی تاممکمان پيش من مياد
من تورو تو اطاقم ميکنم. خوب تماشا کن. خيلي چيزا ياد ميگيري.»

سندی

آنروز عصر پس از اینکه سندی شامش را خورد و در بشکه آب زنگ زده و رنگ و رو رفته ای با صابون استحمام کرد و وارد آشپزخانه شد و لیزی را دید که استخوان ماهی هارا از پنجره جلوی گربه‌ها میانداخت .

- «لیزی میشه امشب برم خونه رامی؟»

- «اگر میل داشته باشی چرا نمیشه عزیزجون. فقط اون هائیرا که بهت گفتم یادت نره. اونا آدمای هجوی هن و من میل ندارم اون مردای نره خری که اونجان گولت بززن . با پنج دلار آدمو خر میکنن .

من حاضرم به این دخترا یکی پنج دلار بدم تا اونا اقلایک شب از این کار دست بکشن . هرچی آدم از اونا قبول کنه باعث بدبختیه.

مردا فقط واسه یه چیز اونجا میرن فقط یه چیز . دوست ندارم هی بگم سندی اینکار و بکن ... اونکرو نکن ... اینجا برو اونجا نرو . تو خودت از من بیشتر سرت میشه هر جا 'میخوای برو اما مواظب خودت باش ، اگر اونجا بوضع بدی دچار شدی فوراً فرار کن بیا ... یاداد بزنی لیزی من فوراً میام اونجا . فقط همینو میتونم بهت بگم .»

در اینگونه مواقع سندی احساس محبت شدیدی نسبت به لیزی پیدا میکرد و دستها را دور کمر لیزی حلقه کرد و دهان او را بوسید لیزی، او را بکنار زد و گفت: «حالا راه بیفت برو من کار دارم فردا هم باید سفر دیگری بکنم.»

- «لیزی در این سفرهای کوتاه تو کجا میری؟ همیشه مست برمیکردی و پول زیادی هم باخودت میاری.»

لیزی دستهای از زلفهای زیبای خود را پشت گوشش جا داد. در حالیکه خیره به سندی نگاه میکرد گفت: «گمون میکنم موقعش باشد که همه چی رو بتو بگم عزیز جون. تو شهریه مزدی هستی که منو دوست داری.»

هر وقت میرم اونجا اون منو در خارج شهر ملاقات میکنه،

تامپسون

وبا هم سواره به بروك هاون پاویكسبرگ و گاهی هم به لوئیزیانا و آلکساندریا میریم. یه دفعه هم رفتیم به نیواورلئان. اون زن نداره و برای من مقداری لباس تهیه کرده که تو خونه. هر وقت میریم سفر او برام يك چمدون لباس بر میداره و در اولین نقطه توقف من لباسها رو عوض میکنم و درست میشم يك خانم واقعی و کسی دیگه منو نمیشناسه. «

- «بغلتش هم میخوابی؟»

- «آره شیرین جون»

- «او واست غذا و لباسهای خوب میخره و تو هم میشی

یه خانم؟»

- «همینطوره.»

قیافه جدی سندی و لحن سخن گفتنش لیزی را تکان داد. برای چند لحظه مشکوک شد که آیا گفتن این حقایق به او صحیح بود؟ است.

- «اوبه تو پول هم میده؟»

- «آره ... ولی من از او گوش بری نمیکم. مدرتهاست که من و او عاشق هم هستیم و من هیچوقت از او توقمی نداشتم تا اینکه تو پیدا شدی. او میدونست که بعلمت فقر و تنگدستی سام وضع زندگی ما بایک بچه چندان خوب نیست. از طرفی میدانست که من چقدر به تو علاقمندم بهمین جهت تصمیم گرفت بمن خدمت بکنه. او حتی مخارج مدرسه رفتن و درس خواندن تو را پرداخته است که تو مجبور نشی بموض لباس کیسههای آرد و روغن بکنی. میانرفقای مدرسه ات سرافکننده و شرمسار باشی.»

سندی که بجز زیبایی چهره و اندام چیز دیگری نداشت احساس کرد که زندگی شانزده ساله خود را مدیون لیزی است و او بود که بافداکاری و حتی خود فروشی وسائل زندگی و تحصیل او را فراهم کرده و هنوز هم میکند. چشمانش از اشک پر شد با محبت و علاقه شدیدی لیزی را نگاه کرد و گفت: «این عجیب ترین چیزیه که من شنیده‌ام. لیزی بالاخره روزی میاد که تو دیگر هیچ کاری نخواهی کرد ... و اسه اینکه من نمیدارم. همیشه لباسهای خوب خواهی

سندی

پوشید و در خانه کوچک زیبایی زندگی خواهی کرد. آنوقت تو و سام دیگره
واسه تفریح ماهیگیری خواهید کرد، نه برای سدجوع ... میتونید
اغلب ورق بازی کنید یا با هم به سینما برید.»

سندی سپس دستهایش را زوی شانه لیزی گذاشت و دوباره
ادامه داد: «تو بهترین زنی هستی که خداوند خلق کرده.»
وقتی که سندی رفت لیزی روی صندلی آشپزخانه نشست و شروع به
گریه نمود. پس از اینکه گریه‌اش تمام شد و تسکین یافت روش را
با آسمان نموده گفت: «ای کسی که اون بالاها هستی، من منظور نداشتم
که به او دروغ بگم، مردی که منو دوس داره همیشه بهم پول میداده
حتی پیش از پیدا شدن سندی، اما وقتیکه دیدم سندی از رفتار من
ناراحت شده مجبور شدم بگم که اون فقط بخاطر زندگی و مخارج
سندی بمن پول میده ...»

من هرچی که از دسم اومده واسه سندی کردم، و سام حق داره
که میگه این دختر یه تیکه آتیشه اوجالا دیگه از آب و گل خوبدر
اومده، خدایا، خواهش میکنم اورو مواظب باش و برای مانیکرش
دار، ماکه همیشه تو این گودال نباید بمونیم، از طرفی مس اون
آدمای روتبه یولدار و خونواده دار نیسیم، ماکه مس اون کلیسیا
نمیریم تا تو صندوق کمک به فقرا پول بندازیم. واسه اینکه ...»

لیزی قدری تأمل کرد و دوباره گفت: «واسه اینکه، ماهیچنی
نیسیم جز یه مشت آشغال کنار رودخونه، ولی خدایا خودت می بینی
که من هرچی تونستم برای سندی کردم ... هرچی از دسم برمیومد.
خدایا، از تو ممنونم.»

لیزی چشمهای خود را با پیشبندش پاک کرد و گفت:
«آمین.»

سندی آنقدر شانه به موهای پر پشت خود کشید تا اینکه
توانست فرق سرش را باز کرده و منظم کند. بعد روبان سبز رنگی
را به سر بست، سپس لباس ساده سبز رنگی را که علی رغم پارچه
ارزان و کهنه آن زیبا و تمیز بنظر میرسید بتن کرد. و کمر بند
سیاه پهنی را به دور کمرش بست و آنرا کشید و محکم کرد. او جوراب

تامپسون

نیوشید و کفش های صندل همیشگی خود را بپا کرد و برای آخرین بار نگاهی به آینه مقابل خود نمود. با آرایش مختصری که سندی کرد چنین استنباط میشد که دیگر آن حالت های ظاهری جوانی و بلوغ بصورت نظافت و گیرائی زنانگی درآمده است پوست بدنش گرم و قهوه ای رنگ ابروهایش حالت آفتاب سوختگی پیدا کرده زانها نیز در اثر نور آفتاب برنگ مس در آمده بودند. بینی اش کوچک و کشیده و نوک آن قدری بیالا متمایل بود و این خود حالت نمکینی به او میبخشید، لبهایش پرولج و هوس انگیز و دهانش چنین مینمود که از انسان طلب هوسه میکند. انگشتش را با آب دهان تر کرد و به ابروان خود که لیزی هرگز اجازه نداده بود با موجین مرتش کند کشید و آنها را صاف کرد در برابر آینه قدری به چپ و راست خم شد شکم را تو کشید سینه را جلو دا سپس لبخند رضایت آمیزی از مشاهده اندام و پستانهای برجسته، و چهره زیبای خویش در گذشته لبش نقش بست.

وقتی که سندی وارد خانه تارنت شد، آهنگ موسیقی بگوش میرسید چندین مرد درشت اندام و خشن در حالیکه لب سپای تمیزی بتن داشتند در گوشه و کنار سالن خانه نشسته بودند رامی به استقبالش آمد و دست او را گرفته در سالن گرداند و پیرا به مردعا معرفی نمود. سپس به سندی گفت: «خیلی دیر کردی، تام بچه داشت.»

- «مهم نیس ..»

- «نه ... صبره کن، گمونم بتونی آمی رو تماشا کنی، او با اون مرد درشتی که اونجا نشسته به دقه دیگه به اطاق میره.»

سندی به آمی نگاه کرد، آمی خودش را بطور وقیحی به مرد درشت هیکلی که بنظر میآمد هنوز عرقش از کار روزانه خشک نشده چسبانده و با او مشغول لاس زدن بود. در آن گوشه سالن که چراغ قرمز رنگی بسختی روشنائی میداد سندی میتوانست پاهای کشیده و رانهای سفید و شهوت انگیز او را بخوبی تشخیص دهد و حتی صدای تنفس غیرعادی او را احساس میکرد.

سنڌي

در اين موقع جوان ڪم سن و سالي به سنڌي نزديڪ شده گفت،
«چطوره که منو تو باهم رقصي بکنيم؟»

سنڌي هيچگونه احساس اضطراب و ناراحتي نڪرد. درحالي
که هيجان و التهاب جوان خيلي زياد بود.

سنڌي براي کسب تکليف بهرامی نگاهي کرد و رامی گفت:
«چه اشکالي. داره سنڌي؟ برو باهاتش برقص.»

- «رقص بلد نيسم.»

- «مهم نيس او بهت ياد ميده.»

جوان باخجالت گفت: «سي ميکنم باهات آروم برقص تا
ياد بگيري.»

بدين طريق سنڌي اجازه داد که جوان اورا در آغوش بگيرد
و وارد پيست رقص کند. نخست براي سنڌي قدری مشکل بنظر
ميا آمد ولی پيش از اينکه صفحه موزيک رقص تمام شود به قوت و فن آشنا
شده و حالا ديگر جوان اورا با اطراف ميچرخاند و با ساني باوي ميرقصيد.

سنڌي به پسر جوان نگرسته گفت: «خيلي خوب بود.»

- «اين چيزی نبود... صبر کن بازم برقصيم.»

صفحه رقص ديگري شروع شد ولی قبل از اينکه آنها رقص
را شروع کنند آمی از جای خود بلند شد دامن پيراهنش پائين افتاد
و پاهای لختش را پوشاند و در اين موقع رامی چشمکی به سنڌي زد.

جوان قدری ناراحت شد ولی موافقت کرد و گفت: «به آهجو

برات ميگيرم.»

- «آهجو نميخورم.»

- «يگر ميارم اگه نخوردي خودم ميخورم.»

در اين موقع رامی به سنڌي گفت: «بريم به اطاق من چراغو

خاموش ميکنيم از پشت پرده تماشا ميکنيم.»

وارد اطاق رامی شدند پرده نازکی مثل يک ديوار اطاق اورا
از اطاق ديگري جدا ميکرد. از آنجا صدای خنده و لاس زدن در
حاليکه مرد تنومند يک تکه شهوت شده بود بگوش ميرسيد. آمی
چراغ کنار تخت خواب را روشن کرد و همين اندازه روشنائي کافی بود

تامپسون

که سندی ورامی بتوانند بخوبی از پشت پرده اوضاع داخل اطاقرا در نظر بگیرند.

رامی آهسته گفت: «مرده میخواد لباسهای اونو دربیازه... بعضی از مردها اینطوری دوس دارن.»
لرزش خفیفی بدن سندی رافرا گرفت، و احساس نمود که پوست بدنش کشیده میشود زیرا آنمرد شروع به درآوردن لباسهای آمی کرد و در حالیکه مست و لایمقل بود که های لباس خود رانیز باز کرد. مرد لبهای خود را روی نقاط مختلف بدن آمی میگذاشت و آنها را میبوسید و میمکید و در حالیکه آمی مست شهوت شده و کرکر میخندید دستهای درشت و ناخن دار آنمرد پستانها و گاهی کفل های او را میفشرد.

سندی آنقدر نگاه کرد تا چشمانش خسته شد. از شدت هیجان و التهاب میلرزید. رامی دستش را در همانحال روی شانه های عریان سندی گذاشته بود و آنها را میفشرد و در اثر این فشار سندی احساس کرد عضلات و اعضاء بدنش منقبض شده اند و برای نخستین بار بود که احساس نشاط و انبساطی که از نوعی غریزه جنسی و مرجشمی گرفت بوجودش مستولی شده بود. فشار دست رامی روی شانهها و پس گردن از شدت یافت و سندی آنقدر از خود بیخود شده بود که تقریباً نمی توانست نفس بکشد. باتمام این احوال اونمی توانست از پشت پرده نگاهش را از رختخوابی که در اثر حرکات متناوب آمی و آن مرد بصدا در آمده بود باز گیرد. رامی با اشتیاق گفت: «خوشت نمیاد؟»

سندی با اشاره سر پاسخ مثبت داد.

رامی دوباره گفت: «چطوره این کارو توهم بکنی؟»

سندی که حالا تجربه دیگری را احساس می کرد دست رامی

را از روی شانههایش بکنار زده گفت: «بسه دیگه.»

- «توس درد نمیاره ... خیلی کیف داره ...»

تمام بدن بخصوص رانهایش مورمور می شدند. از اطاق دیگر

سروصدا های تازه و حرکات جالبی شنیده و دیده می شد و بعدیکمرتبه

سندی

همه چیز خاموش و بی صدا شد و دیگر چیزی بگوش نرسید. لرزش دیگری او را بخود آورد و بعد یکمرتبه باعجله خود را از رami کنار کشید و به سالن رفت و متوجه شد که آن جوان بایک آبجو در انتظار اوست. گرچه نمیخواست بنوشد ولی بادهای مرتمش آنرا از جوان گرفته و نانه نوشید. جوان او را به گوشه خلوتی از سالن برده و باهم روی نیمکت کهنه ای نشستند. يك لحظه بعد رami از اطاق خارج شده خود را بهمردی چسباند و بعد از مکالمه مختصری او و آن مرد به اطاق رami رفتند.

- «فکر می کردم آبجو نمی خوری؟»

سندی همانطور که هنوز مزه تلخ آبجو در دهانش بود مقدار دیگری نوشید و گفت: «اونوقت نمی خواسم ولی حالا می خوام.»
سندی قدری به اطراف خنک بطری آبجو دست مالید و در حالیکه احساس می کرد اعصابش قدری تسکین یافته مقدار دیگری هم نوشید.

«تماس و فشار دستهای رami روی شانه هایش و دیدن آن مناظر پشت پرده او را دگرگون کرده بود بطوریکه هنوز هم انقباض عضلات خود را احساس می نمود و برای اینکه آن مناظر را که هنوز در مقابل دیدگانش خود نمائی می کردند از بین ببرد دستها را بچشمانش می مالید»

جوان همانطور که يك دست خود را روی شانه های او گذاشته بود سؤال کرد و گفت: «چطور شده؟»

- «هیچی... من... هیچی» - چرا فکر می کنی چیزی شده؟»
- «قیافت خیلی مضحك بنظر میاد.»

سندی نفس های بلندی می کشید و متوجه شد که چشمان جوان متوجه پستانهای اوست و با احساس این مطلب حالت خله دیگری بهوی دست داد.

سندی بدون توجه باینکه دست آن جوان شانه های عریان و پشت او را می مالید بانا راحتی جرعه دیگری نوشید.

جوان گفت: «گمونم دختر خوبی هستی»

تامپسون

سندی مقدار دیگری نوشید. جوان حالا دیگر بازو و پشت سندی را بخوبی می فشرد و می مالید و او را بطرف خود می کشید. او در حالی که بالبهایش گوش سندی را لمس می کرد و گاهی آنرا گاز می گرفت گفت: «من دیونه توهم»

سندی خودش را عقب کشید و گفت: «هی ... چیکار می کنی!»

- «کاری نمی کنم ...»

جوان او را گرچه مقاومت می کرد بطرف خود کشید و لب هایش را روی لبهای او قرار داد و لرزش دیگری سراپای سندی را فرا گرفت رعشه بر عضلاتش افتاد و گلویش خشک شد. جوان آدامسی در دهان داشت و سندی طراوش دهان وی را توام با طعم آدامس در دهان خود احساس نمود. او می خواست تلاش کند و خود را عقب بکشد ولی احساس لذتی او را از این کار باز می داشت.

حالا دیگر جوان پشت او را به پشتی نیمکت چسبانده و دکه های پیراهن سندی عمل و پیشروی او را آسان تر می نمود. حالت خلسه مانندی سندی را فرا گرفت و بی اختیار دستهایش بدور گردن جوان حلقه شدند و دیگر به بالا رفتن دامن پیراهن خود توجهی نکرد. خیال می کرد تعداد زیادی کرم در تمام بدنش وول می زنند و او را غلغلک می دهند. همان احساس که از تماس دست رامی پیدا کرده بود خیلی بیشتر از آنرا از تماس دستهای جوان بارانها و قسمت‌های بالای میان پاهای خود احساس می کرد. وقتی که تماس دست جوان را در نقاط حساس تری یافت قسمت بالای اندام خود را قدری خم کرده و یکمرتبه با صدای بلند فریادی کشید.

جوان یکمرتبه به عقب پرتاب شد. تمام حضار از جای خود پریدند و در میان تعجب و تحیر همگی سندی پیراهن خود را پائین انداخته شروع به بستن دکه های آن نمود. بعد بدون اینکه با کسی حرفی بزند با عجله از خانه خارج شده و بسوی کلبه ماهیگیری شروع بدویدن نمود.

وقتی که بخانه رسید هسکه را پراز آب کرد، پیراهن و سایر لباسهای خود را بیرون آورده تمام بدنش را داخل آب خنک نمود.

سنڌي

درزير روشنائی مختصر ستارگان آسمان رانها، پستانها،
شڪم و تمام بدن خود را شستشو داد. بعد يك سطل آب سرد ديگر روی
بدن خود ريخت.

پس از خشك كردن تنش با يك حوله حمام افكار خود را
يكبار ديگر از منظر گذراند. احوالا ديگر از مشاهدات خود در رفتار
آن جوان چيز هائی آموخت و تجربياتی پيدا کرده بود. اگر يك
چيز ديگر راهم ميتوانست بفهمد ديگر از همه چيز سر در آورده بود
دستها را روی چشمانش گذاشت و آنها را بسختی فشار داد.



۲

پنیک و جونی پس از صرف صبحانه خود که تشکیل شده بود از نان ذرت ماهی سرخ کرده و قهوه در ایوان اسقاط منزل خود نشسته بی‌صبرانه در انتظار آفتاب بودند که سرتاسر دره را فرا گیرد گر چه آنروز هم مانند سایر روزهای هفته بنظر میرسید معهدا با فرا رسیدن صبح و آمدن خورشید قیافه مرد بیگانه‌ای هم از دور نمایان شد. با اینکه این مرد محل سکونتش تادره بیش از يك ميل فاصله نداشت معهدا تمام آنهاییکه در خارج از محیط دره زندگی میکردند از نظر ساکنین دره بیگانه و اجنبی قلمداد میشدند و درست‌جسورشان در آن دره مانند آمدن یکنفر چینی به پودناک فالز بود.

سرو وضع مرد تازه وارد بسیار عادی و معمولی بود فقط کلاه گران قیمتی از جنس حصیر پرنگ کرم بسر داشت، لباسهایش اطوکشیده پیراهن سفیدی بتن کرده و کراوات بافتنی سیاهی همزده بود. او چوبدستی از جنس ساقه های نیشکر بدست داشت که بیشتر از عصا بودن برای ژست از آن استفاده مینمود. مرد تازه وارد که

سنڌي

اندامي ڪوچڪ داشت آهسته آهسته ازميان ڪوره راهي بطرف ڪلبه پنيڪ رفت و آنجا پاي خودرا براي اينڪه توجه آنها را جلب نمايد چند پار روي قطعه حلبی کوچکی که جونی توسط آن سوراخ کف ايوانرا پوشانده بود کويد.

- «صبح بخير ريچارد»

اين را مرد هنگامي ادا نمود که کلاه خودرا از سر برداشته و کله طاس خود را که موهاي کوتاهي حلقه وار اطراف آنرا پوشانده بودنمايان نمود.

بيست ثانيه طول کشيد تا پنيڪ خوب مطمئن شد تازه وارد کيست. بيست ثانيه هم فکر کرد در آنمورد چه بايد بکند و بالاخره بيست ثانيه هم باخود انديشيد که آمدن او عاقبت خوبی دارد يانه.

جونی که زن سريع الانتقالی بود و هيچگاه با اندازه پنيڪ طولانی فکر نہ ميکرد هيڪل -نگين خودرا حرکت داده از جایش بلند شد، طورت درشت و گوشت آلودش را خنده اي گشود و گفت: «خدا لعنتم کند اگه ندونم ايشون، آقای پرك هستن ، بفرمائيد آقای پرك ... بشينيد.»

- «متشكرم جونی.»

پس از اين سخن مرد روي صندلي قراضه اي که در ايوان بود نشست .

پنيڪ که کم کم بخود آمده بود گفت: «تو! اينجا چکار ميکنی؟ مرد در پاسخ گفت: «موضوع خانوادگی است ريچارد... اميلي به امور مربوط به تو علاقه نشان ميدهد.»

پنيڪ باختم گفت: « اين ديگه خیلی مسخرس ... خوب آقای پرکنيز - ترا گزدوف هنوز تحت نفوذ آن زن هستی؟»

پرکنيز خونسردشانه ايش را بالا انداخته گفت: «من جرات و جسارت تو را ندارم ريچارد، حتی خود تو هم وقتيکه در آن خانه بودی نمیتوانستی نافرمانی کنی.»

پنيڪ سرش را تکلن داده گفت: «درست است، وقتيکه برگشتی ميتوانی به امی بگوئی که من حالم خوب و بسيار صحيح و سالم هستم

تامسون

وهمانطور مثل سابق کله شقی واقفار خود را دارم. حتی میتوانی به او بگوئی که جونى هنوز هم زن بسیار خوبی است که بز آن نتراشیده و نخراشیده غول بیابانی که او برایم پیدا کرده بود ترجیح دارد ،

پرکنیز به قهقه خندید و گفت ، «اوه ... ریچارد تو هنوز سخنان توصیفی و مجسم کننده خودت رامیکوئی ... سعی میکنم از ترس خود جلوگیری کنم و عیناً ابن سخنان تورا برایش بگویم... شرط می بندم که او ...»

پنیک جمله او را تمام کرده گفت، «باشنیدن این سخنان من به حمله قلبی دچار شود . . . راستی او هنوز به این حمله ها دچار میشود ؟»

- «مرتب روزی چندین بار ...»

- «چرا بهش نمیگی دست از این حقه بازیهایش برداره؟»

- «آخه من که جرأت و جسارت توراندارم.»

پنیک راست روی صندلی خود نشسته با آهنگی جدی گفت، «آره میدونم ازش میترسی ... خوب بگو بینم واسه چکار اینجا اومدی؟»

پرکنیز نگاهش به جونی افتاد که بالبخندی از روی اظهار همدردی به او مینگریست. چنین مینمود که پرکنیز میخواست گریه کند. او گفت ،

- «راستشو بخوای ... پس از این سالیان دراز که در منزل

خواهرت بردگی کرده و او امرش را از ترس اطاعت کرده ام ... حالا می بینم که او میخواهد مرادر از بین بردن و خراب کردن کامل «دیک» با خودش شریک کند.»

پنیک چهره اش از شدت خشم کبود شد زیرا دیک خواهرزاده اوتنها موجودی از بستگانش بود که او هنوز نسبت به وی احساس محبت میکرد. او گفت ،

- «علاوه بر اینکه خواهرم امی او را بچه ننه و زن صفت بار

آورده دیگر در باره اش چکار کرده ؟»

سیدی

پر کینز همانطور که کلاش را در دستهایش باخشونت میفشرد گفت .

«میدونی که برای زن صفت باور آوردن پسری مراتب و مراحل متعددی موجود است وقتی که او طفل بود امی لباسهای دخترانه بهوی میپوشاند و با او مثل یک دختر رفتار میکرد البته در آن زمان و در نظر داشتن سن «دیک» این موضوع چندان بد بنظر نمیآمد گو اینکه من در آن زمان نمیتوانستم تشخیص دهم که رفتار وی با آن طفل بعدها چه اثر بد و نامطلوبی در او باقی خواهد گذاشت ...»

– «در واقع امی اگر هم نتیجه اش را میدونست باز هم دست از رفتار خودش برنمیداشت... در این مدت که با وی زندگی کرده ای باید بدونی که در این زن هیچ چیز نفوذ ندارد و همیشه افکار غلط و نامربوط خودشویه همه تحمیل میکند.»

پر کینز با لبخند تلخی گفت : «خوب آن چیزی را که امی پس از واقعه پیرل هار بور گفته است بخاطر دارم – حرف مزخرف و احمقانه ای است ولی بنحوی طرز تفکر او را نشان میدهد . او تا پیش از جنگ با دمکرات ها خوب بود ولی یکمرتبه تغییر عقیده داد و جمهوری خواه شد زیرا بعقیده او این دمکراتها بودند که جنگ را برآه انداختند و او اینرا نسبت بخود که در آن موقع دمکرات بود توهینی خصوصی میدانست و بعد که یکبارہ تغییر ماهیت داد آنقدر جمهوری خواه آتش شد که تصمیم گرفت مخارج تهیه کردن فیلمی را بر علیه دمکراتها بعهده بگیرد و برای این موضوع با «پیت اسمیت» و سایر هنرپیشگان که بایستی بر طبق نظریات او رلهائی را در فیلم بازی کنند وارد مذاکره شده در نمایشنامه ای که او خودش آنرا تهیه نموده بود دختر بسیار زیبایی میبایست رل قهرمان آن را بسازی کند ... میدونی برای ایفای این رل امی چه کسی را پیشنهاد میکرد ؟

پنیک سرش را بعلافت نفی تکان داد .

پر کینز خنده مظفرانه ای نموده گفت : «مورین - اسلجر» دختر فاسق قدیم تو.»

پنیک یکمرتبه از کوره در رفت و گفت : «اوه... پروردگارا !

تاهپمون

اگر در دنیا زنی زشت تر از کاترین - امجلر وجود داشته باشد ... همان مورین دختر اوست . درست هیکل و قیافه اش مثل کثافتی است که از چاه مستراح در آورده ر آنوقت آنرا به سیم زنگ زده ای آویزان نموده باشند .

«خوب، حالا کاری به این چیزها ندارم ریچارد ... دیک حالا بیست و یکسال از سنش میگذرد ، او پس از اینکه به مدارس متعددی رفته و با پول و بارتی توانسته است فارغ التحصیل بنود ، مسخواهد برای ادامه تحصیل دارد دانشکده شود ... ولی مادرش امی نمیگذارد . اینکار را بکند مگر اینکه خودش هم با او در آرزوی پارتیهای نزدیک دانشکده اقامت نماید.» پنیك گفت ، «خوب اینکه بد نیست ... تو هم تنها شده نزد من میآئی با هم چند گیلاسی مشروب بنوشیم و بعد من تو را برای تفریح نزد دخترای تارنت میبرم .»

برکنیز قدری رنگش سرخ شده در حالیکه لبهای خود را زبان میزد گفت ، « برای من این چیزها دیگر گذشته ریچارد . من فقط در فکر این پسر هستم . اگر در طول مدت دانشکده امی بادیك باشد این پسر بیچاره چکار خواهد کرد در حالیکه نمیتواند بدون اجازه مادرش حتی آب بخورد . يك جنس جوانی که نتواند از بیترین دوره عمر خود استفاده کند فکر میکنی در آنیه چه قسم آدمی خواهد شد ؟ » پنیك یزدهای پایش را حرکت داد . گفت ، « آبا امی میدانند که نوبه اینجا آمده ای ؟ »

- « اوه ... بله گرچه من خودم باعث شدم و موضوع آمدن به اینجا را به من فراموش کردم ، خودش هم در این مورد بمن اصرار موزرید گاهی هم مانند کودکان زود فریب میخورد .»

- « آری او گاهی اینطور است ، در حالیکه خودش عصاره ای از ریر کی و نا جنسی است .»

- پرنیز گفت ، « تو در مورد این پسر چه نظریه ای داری ؟ »

- « پسرک تو باید دیک چیزی را بدانی »

- « چه چیز را ؟ ... »

- « باید بدانی با اینکه من او را کمتر دیده ام ولی معهذا

دوستش دارم .»

سندی

- «البته ... ديك جوانی دوست داشتنی است .»
- «دیک هم اسم مست و ماده سگی مثل امی حتی ارزش انگشت
کوچک دیک را از نظر من ندارد.»
پر کینز قدری خم شده و با دقت بسخنان پنیك گوش میداد .
او گفت :

« آیا می:ونی کاری کنی که دیک به اینجا بیاید ؟»
پر کینز نفسی کشید و گفت : « در این مورد نمیتوانم قول
بدهم ... خودت میدانی که او از کودکی چقدر محدود بوده و مواظبش
بوده اند .»

- «آره میدونم ... خوب بگو ببینم دیک خصوصیات اخلاقی اش
چگونه است ؟»

پر کینز با دستیاچکی گفت : « اشکال کار همینجاست . او آنقدر
تحت تأثیر تعلیمات و تلقینات امیلی قرار گرفته که کلیه خصوصیات مردی
و مردانگی را از دست داده و درست رفتارش مثل زنهایست ... هرگز
وارد جدال و دعواهای پسرها نمیشود و گوشه گیری را بیشتر دوست دارد .
در حقیقت اگر بخواهیم غلم توارث را در این مورد بمیان آوریم او
هیچگونه شباهتی به من که پدرش هستم ندارد .»

- «امیلی در این باره خیلی به این پسر ظلم کرده است ... خوب
خالایا او را قدری کنار بگذاریم و ...»

در این هنگام پنیك به آنطرف محوطه ماسه و چمن زاری که کلبه
او را از کلبه فلچرها جدا میکرد نظر انداخت ، درست در همین موقع
سندی از ایوان جلویی خانه خارج شده و بطرف محلی که معمولاً در آنجا
بدن خود را آفتاب میداد دوید . پنیك خنده ای نمود و سرش را آنطور
از روی رضایت تکان داد که پر کینز متعجب شد .

پنیك ادامه داد : « درسته پسرک او را کنار بگذار و مال بدرا
بصاحبش ببخش به اونگو که مادرش چه احمق لعنتیه ، زیرا او خودش
اگر تا کنون اینرا درک نکرده باشد با گفتن توهم آنها نخواهد فهمید
من باب نصیحت به او بگو که انسان باید روی دیگر زندگی را هم
ببیند ... و مثلاً بخاطر ایام گذشته و قدیم اولاً زمست که دائی خویش را

تأمینون

هم سری بزند ... اگر توکاری کنی که اوفقط یکبار به اینجا بیاید
باقی کارها بامن .. قول میدم همه چیز را درست کنم .
پرکنیز متعجبانانه و مشکوک سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب
سمی خواهم کرد اینکار را بکنم ... گوا اینکه خیلی اشکال دارد» .
- آری یرك باید اینکار را بکنی ، اگر من بجای تو بودم
در باره تربیت اینگران نمیشدم ... زیرا بالاخره یکی از همین روزها
پولی را که لازم داشته باشی با آنچه که برای يك مرد از ضروریات است
بدست آورده به همه قیود پشت پا خواهد زد و آنوقت است که خود را خلاص
کرده و آزادیش را بچنگ خواهد آورد . سعی کن او را به اینجا بفرستی
قول میدم که -الم از اینجا باز گردد ... من مواظبش خواهم بود .»



آنروز صبح سندی روی سقف آن اتومبیل قراضه ناراحت
بنظر میرسید چند بز جای خود را تغییر داد و حالت آفتاب گیری خودش
را عوض کرده و مهذا هنوز ناراحت بنظر میرسید . افکار گوناگون مانند
گله اسب های وحشی به منزش هجوم آورده و برای نخستین بار در عمرش
حالت دردناک و مضطرب احساسات برانگیخته و غرائز پیدا شده مبهمی
را در خود احساس مینمود . احساس این هیجانات و التهابات بستگی
به شخص مورد نظری نداشت و روی عامل بخصوصی تمرکز نیافته بود
و مهذا سندی احساس میکرد که وقایع شب گذشته مثل اینکه صندوق
در بسته ای یکمربزه باز شده و محتویات مجهول خود را بسوی او پراکنده
باشد عوامل مجهول و ناشناخته ای دور و بر او را گرفته و سخت تحت فشارش
گذاشته بودند . او نمیتوانست هنوز قبول کند که از احساسات و غریزه
بیدار شده خود که در او تحولی پدید آورده بود احساس لذت میکند زیرا
این تحول در عین حال برایش حالت تعجبی بوجود آورده بود .
جای خود بلند شده و نشست . سرش را بیکطرف خم نمود در این موقع
یکدسته از موهایش بصورت او خوردند . و او از این موضوع احساس درد
ورنج نمود . او دوباره سر خود را حرکت داد و موها را دور کرد .
آنقدر بدنش ملتهب و حساس شده بود که هر خوردن نرم ترین و سبک ترین
شیی به پوستش او را عذاب میداد . بخاطر تسکین التهاب خویش دستها
را به قسمت های بالای ران مالید آنکاه شکم و باسن هارا لمس نمود

سندی

و بعد آهسته آهسته پستانهای خود را ماساژ داد .
« آهای . »

صدای جسی ویلت بود . نخست سندی قدری خشکش زد بعد یکمرتبه لباسهایش را از دوره بر خود برداشته مانند فنر از جای پرید و همانطور عریان به پشت پرنگاه پچید و در جنگن رار مخفی شد . آنجا وقتیکه احساس نمود از نظر جسی پنهان است به تنه درختی تکه به داد - پوست زیر و حش درخت بدن نرم و لطیفش را میآزرد . سندی با خود اندیشید که پس از آن مدت مدید و طولانی که جسی را میشناخت فقط آن روز ترسیده است که مبادا او نگاهش کند ؟ شاید جسی حالا فکر میکرد که وضع غیر عادی برای سندی پیش آمده که آنطور غیر طبیعی فرار کرده است . سندی روی خود را به تنه درخت برگردانده دستها را بدور آن حلقه نمود و آنقدر خود را با آن فشار داد تا بدنتش سرخ شد . در اثر این عمل ناگهان لرزش مختصری توأم بالنت تمام اندامش را فرا گرفت کمی بعد او شورت و پیراهنش را بتن کرد .

قدری آنطرفتر روی کنده درختی نشسته از خود هزاران سؤال نمود که پاسخ هیچکدامش را نمیدانست . او تا انتهای بند مزار جنگل و تاریکی که از جنگن درست شده بود پیش رفت . آنقدر جلورفت تا دیگر نور خورشید بسختی در آنجا نفوذ میکرد . آنجا روی زمین دراز کشید و کوشش نمود که افکار متراکم و ضد و نقیض خود را جمع آوری نموده و آنها را عاقلانه از مد نظر بگذراند و بررسی کند . وقتیکه لیزی و سام باتفاق يك سطل از راهی های مخصوص را برای طعمه درست کردن تکه تکه میکردند لیزی گفت : « مثل اینکه سندی حالش خوب نیست . »
سام با توجه مختصری گفت : « چرا ؟ »

- « امروز صبح نتوانست خوب غذا بخوره حرفی هم نمیزد . »
سام گفت : « شاید از به چیزی رفح میبره شاید چیزی نداشته که بگه . »

لیزی با خشم گفت : « خفه شو ... »

در این موقع پنیك بالباسهای تمیز و مرتبی از دور نمایان شد .
گرچه لباسهای او گران قیمت بنظر نمیآمد ولی با سلیقه خاصی تمیز بود

تامپسون

واطوداشت. کفشهایش واکس زده و ساعتی نیز بدست داشت .
وقتی که به نزدیک نام و لیزی رسید گفت : «صبح بخیر لیزی ..
صبح بخیر هام حالتون چطوره ؟»
سام گفت : «صبح بخیر پنیك .»
لیزی هم گفت : «صبح بخیر ... امروز جونی چطوره ؟»
- «خیلی خوبه ... وضع ماه گیری چطوره ؟»
سام گفت : «خیلی کنديش میره ... دیشب یه چیزی به تور خورد
ولی پاره کرد و در رفت ... مس اینکمه ماهی عجیبی بود .»
پنیك سری از روی همدردی تکان داد و بعد رویش را بطرف
لیزی کرد و گفت : «لیزی ... میل داشتیم کمی با تو حرف بزنم .»
- «بسیار خوب ... بفرمائین ... چی میخواید بگید ؟»
- «میل دارم خصوصی صحبت کنیم ... راجع به سندی است .»
کنده درخت تنومند و سنگینی که معلوم بود در گذشته
سپیل آنرا آنجا انداخته است در فاصله نسبتاً دوری از کلبه قرار داشت
که میشد از آن برای نشستن استفاده نمود .
آنها آنجا مدتی حرف زدند و سرانجام پنیك سخنان خود را
اینطور خاتمه داد :

«آری موضوع دیک و امیلی از این قرار است که گفتم ...»
- «که اینطور ؟ ... پس شما از کسانی هستین که اون بالا روی پرتگاه
زندگی میکنن»
- «آره درسته، من از این موضوع صحبتی نمیکنم و خواهش
میکنم تو هم از این بابت به کسی چیزی نگو ... میل ندارم یک
مرتبه دیگه دهن هابه و راجی بیفتن و ماجرا دوباره از نو تکرار بشه.»
- «همینطوره پنیك اگر شما بخواین پایه زن سیاه پوست
زندگی کنین ... مسلماً نمیتونستین اینکار را آن بالا هامیان اون
طبقه انجام بدین.»

پنیك سر خود را بعلامت اثبات تکان داده و گفت : «حالا
موضوع مهم اینه که باید یه فکری برای این سه سه خواهر زاده ام بکنم .»
لیزی در حالیکه سرش را بیک طرف خم کرده و بادلسوزی

سنڌي

به پنيڪ نگاهه ميڪرد گفٽ، «پسره روخيلي دوست داري؟»
- «آره همينطوره ... اسهمن وروس گذاشتن وهمين خودش
منو بهشتر به او علاقمند ميکنه . اينجاس که من ميخواهم پای سنڌي
رو نو کار بکشم.»

ليزي باسوعظن سوال نمود، «آخه چطوري؟»
پنيڪ از جيب خود کيسه توتوني بيرون آورده مقداري توتون
لاي پڪ کاغذسيگار گذاشت و سيگاري پيچيد و بعد آنرا روشن کرد.
او گفٽ، «ليزي ... عاقبت سنڌي چه خواهد شد؛ در حالیکه
زيباتر از او دختری در تمام استان ميسي سي بي پيدانميشه؟»

- «کاش ميتونستم از سرنوشت آنيش مطلع بشم ... خيلي
متأسفم که من بهش از اين استطاعت ندارم آنچه که او استحقاق داره
هر اش مهيا کنم ... خودم ميدونم که اين زندگي فقيرانه براي چنين
دختر بلندي پرواز و زيبائي متناسب نيست.»

- «همينطوره که ميگي ، ليزي، اگه او اينجا بمونه مثل
سايرين ميشه ... و از همين زندگي ها خواهد داشت.»

- تا وقتیکه من زندم نميدارم به او اينجا بدبگذره»
- «ليزي، تودر تمام اين مدت وظيفه وجداني و اخلاقيت را
بنحو احسن انجام داده اي ، وکسي در اينمورد کوچکترين ايرادي
نميتونه بگيره ... اما بايد ديد که تو براي آنيه او چه کاري از
دستت ساختس؟»

- «خدا ... من هميشه به قدرت خدا ايمان داشته و دارم ...
خودش کارها رو درس ميکنه ... خوب منظور تون رو از اين
حرفها نميفهم؟»

- «من ميخوام خواهرزادم سنڌي رو ببينه.»

ليزي همانطور که بهرودخانه نگاه ميکرد قدری فکر کرده
گفٽ، «ميدونم ... او پسر مناسبی است ... و سنڌي هم بايد باشخص
مناسب آشنا بشه ... پنيڪ دخترائي مانند سنڌي رو هميشه بکاري
وادار کرد ... من نميتونم افکارشو بخونم ... نميدونم با اين
موضوع موافقه يانه.»

تامپسون

بعد لیزی قدری ابروهایش را در هم کشید و با خشونت مختصری گفت: «منظور شما اینه که پسره بیاد اینجا بنفل سندی بخوانه؟»

- «نه منظورم این نیس؟»

لیزی مثل اینکه دچار مسئله بنرنجی شده است گفت: «خوب

پس چی؟»

- «تو افکار منو بد درك کردی. سندی دختر قشنگیه ... یعنی باید گفت خانم قشنگیه. من میخوام در اینجا عاملی وجود داشته باشه که فرصت اینرو بمن بده تا بتونم خواهر زادمو آزمایش کرده خوب بشناسم. میخوام این عامل آنقدر قدرت جذابه داشته باشه که این پسر رو مرتب به اینجا بکشه تا من در این فرصت ها بتونم اثراتی رو که تربیت نادرست خواهرم روی این پسر گذاشته زائل کنم و او رو واقماً برای خودش مردی بسازم. میخوام امتحانش کنم ببینم آیا او باطناً مرد هست و میشه درستش کرد یا اینکه مثل بچه ننهها میخواد هنوز هم از پستون مادرش شیر بخوره و هیچ چیزی قادر نیست او رو تغییر بده ... البته در رابطه او با سندی خطرانی وجود داره اما این امتیاز رو هم داره که او نا اینجا خواهند بود و من و تو هر دو باهم مراقبشان هستیم ... قدر مسلم اینه که دیر یا زود بالاخره کسی نقشه اینو میکشه که با سندی بخوابه ... برای این مطلب هیچ جای شك و فرار نیست ... حالا شاید این شخص دیک خواهر زاده من باشه یا یه تخم سگ دیگه ای که ارزش غرق شدن رو هم نداره.»

- «خودتون میگین او پسر بی ارزشیه؟»

- «درسته ... ولی ما ناچاریم اینرو آزمایش کنیم ... لااقل اونارو مواظب خواهیم بود ... و باز بهتر از اینه که کسی سندی رو پنهانی به جنگل یا میون چکنزارها ببره و بدون اینکه من بتواطلاع داشته باشیم هر کار دلشون بخواد باهم بکنن ... بین لیزی خواهر من زن متشخص و ثروتمندیه ...»

لیزی قدری سرخ شده و گفت: «من با دست خود حاضر نیستم

دخترم رو شش دانگ هر جایی کنم.»

پنیک تبسم کوتاهی نمود و گفت: «حالا چرا یه مرتبه بفکر

سندی

ششدازگ فاحشه شدن او افتادی؟»

لیزی قدری خیره نگاه کرد و بعد لبخندی زد و گفت: «درسه پنيك ... تو باماهستی ... اینطور نیست؟»

پنيك دست لیزی را فشار داد و در حالیکه بلند میشد گفت: «همینطور ... خیلی خوشحالیم که تو منو فردی از اجتماع این ناحیه و از خودتون میدونی.»

لیزی بلند شده ایستاد و دست زمخت و زبر خود را بطرف پنيك دراز زد پنيك دست او را فشار داد و لیزی گفت: «هرچی شما بگید قبول دارم پنيك ... سندی سال دیگه سرو صدائی که در ناچبزراه میندازه از سر و صدای اون قایق موتوری روی آب بیشتره. از اینکه شما اینجا هستین و منو کمک خواهید کرد خیلی خوشحالم. زیرا من که زیاد چیز سرم نمیشه نام هم که اصلا عقل نداره ... در این صورت گرفتاری مادر آتیه زیاد میشه ... پس چه بهتر که شما به ما کمک کنین ... هر امری داشته باشین بمن خبر بدین تا انجامش بدم.»

پنيك گفت: «البته ... البته . من توقع زیادی ندارم فقط مایلیم این دوهمدیگر را ملاقات کنن و بعد هم اوضاع جریان طبیعی خود راسیر میکنه ... شاید هم از این عمل اصولا نتیجه ای گرفته نشود ... شاید هم بعکس خیلی نتیجه داشته باشد. البته امیلی اجازه نخواهد داد که پسرش با سندی عروسی کنه ... مطمئنم تازمانی که زنده اس از اینکار جلوگیری میکنه ... ولی امیلی هم عمر جاوید نداره ... از طرفی هم سندی برای دیک چیز خوبی خواهد بود.»

— «پسره کی به اینجا میاد؟»

— «نمیدونم ... شاید هم اصلا نیاد. قراره پدرش او را وادار

کنه که به اینجا بیاد.»

ناموقعیکه حورشید به وسط آسمان نرسید و ظهر نشد سندی به خانه نیامد. سن ظهر او بخانه آمده آهسته آهسته از پلکان بالا رفت و روی ایوان بدیوار خانه تکیه داد و نشست و طوری خود را قرار داد که آفتاب به سرو صورتش نتابد .

تامپسون

لیزی که بعلمت نان درست کردن دستهایش آردی شده بود از اطاق بیرون آمد.

- «امروز چته؟»

سندی سرش را بلند کرد با چشمانی که قدری اطرافش سیاه شده بود به لیزی نگریست و گفت: «لیزی ... میخوام صحبت کنم...»

- «پس بیا تو آشپز خونه میخوام نونها رو درست کنم.»

سندی دنبالش او برآه افتاد و در آشپزخانه روی میز کوچکی که در گوشه‌ای بود و آنها برای غذاخوری از آن استفاده میکردند نشست. او گفت:

«لیزی ... من دیشب منزل دخترهای تارنت بودم.»

لیزی کمرش را راست کرده در حالیکه چشمانش باریک شده بودند گفت:

«خودتو بیکی از اون آشمالها لوندادی که هان؟»

- «نه ... مواظب بودم.»

لیزی نفسی بر راحتی کشید و خنده‌ای کرد. بعد گفت: «خوب خوش گذشت؟»

سندی در حالیکه پستانهایش را میمالید و مثل اینکه به حالت نشسته مانندی دچار شده است لرزش حقیقی نمود و گفت: «وضع دیشب منو قدری تغییر داده .. رامی دیشب دستشو اینجا گذاشت.» بعد سندی حالت جدی‌تری بنخود گرفته ادامه داد: «بعد موضوعی اتفاق افتاد که من کاملا از خود بیخود شدم. آنوقت جوانی وارد کار شد ... او منو وادار ... نه ... از من خواست نمود که آبجو بنخورم ... و من آنقدر منقلب بودم که آنرا نوشیدم. بعد منو بگوشه تاریکی از سالن کشید و ...»

سندی یکمرتبه دستها را روی چهره خود گذارد و گفت: «او منو به آغوش کشید و بوسید و منم مثل بره‌ای آنقدر رام شده بودم که او توانست دستش روهم اونجا بگذاره او ...» عضلات بدن سندی منقبض شد و ادامه داد: «نمیدونم ... نمیدونم دیگه چطور شد فقط یکمرتبه آنقدر ترسیدم که از جا پریده و فریادی کشیدم. مثل این

سنڌي

بود که همه حضار فکر میکردند من دیوونه شده‌ام . بعد با سرعت به خانه فرار کردم و حمام کردم ... حس میکردم که در اثر آن واقعه، کثیف و آلوده شده‌ام ... و بوسیله حمام میخواستم آثار عمل اون پسره رو از روی بدنم پاک کنم ... درست همانجائیهی رو که او دستمالی کرده بود گرچه بدنم رو تمیز کردم ولی گویا نتوانستم آثار وضع دیشبرو از ذهنم دور کنم ... هنوز هم درباره‌ش فکر میکنم... و هر بار که بفکر فرومیرم ... « سنڌي سخنش راقطع نموده شانهارا جمع کرد و از پنجره بخارج نگرست.

لیزی بالحن بسیار محبت آمیزی گفت: « میدونم عزیزم، اینموضوعها برای زنها رخ میدهد .. ولی البته برای تو که جوان نورسیده‌ای هستی عجیب جلوه میکند ... همونطور که سام میگه تو حالادیکه حرارتت زیاد شده»

سنڌي باچشمان گشوده‌ای گفت: «یعنی چی .. نمی‌فهمم؟»
- «آخه تو حالادیکه بهمرد احتیاج داری اینطور نیست؟»

سنڌي قدری مکث نموده گفت: «خیال میکنم اگه پای مرد وسط بیاد اوضاع رو وخیم تر کنه.»

لیزی فیلسوفانه شانهایش را بالا انداخت و گفت: «درسته همینطور ... ولی معهذا تو حالا دختری شده‌ای که بالا و پائینت آماده شده عزیزم ... فقط این چیزی رو که بهت میگم هیچوقت از یاد نبر. هیچوقت بارماشینتو آشغال نکن .. هرگز نگذار مردی بچه‌ای توشکمت بزاره که بعدها بیچاره بشی و مجبور باشی از اون بچه حرومزاده نگهداری کنی. باید خیلی حواست جمع باشه ... و بهتره که از اون دخترهای تارنت هم دوری کنی.»

سنڌي با آهنگی موافق گفت: « گمان نمیکنم دیکه میل داشته باشم اونجا برم.»

- « آفرین ... درسته که دیشب چیزی رو اونجا از دست ندادی ولی ... »

لیزی قدری متردد ماند و دوباره گفت: «ولی خیلی امکان داشت که اون چیزو از دست بدی و دیکه اونو نتونی پس بگیری.»

۳

امیلی تراگردوف مانند ملکه‌ای با طمطراق وارد اتاقشین خانه مجلل خود شد. او با صدائی زنگ‌دار و بانفوذ که هر موجودی را بترس و امیداشت گفت، «پرکنیز! بگو ببینم تو و ریچارد دیگه چه توطئه‌ای می‌خواهید بکنید... بمن دروغ نگو... من حقیقت را از هر دو چشمه‌ایت بخوبی می‌خوانم.»

— من فقط ملاقات خودم را با ریچارد برای او شرح میدادم عزیزم... داشتم برایش توضیح میدادم که او نباید مثل دانی خودش بشه.»

— «خوب، حالا این شد يك چیزی. راستی می‌خواستم از تو سؤال کنم که آیا ریچارد برادرم از کرده خود نادان نیست؟»
مرد كوچك اندام پاسخ داد: «نه بهیچوجه، اینرا خوب توانستم درك کنم... راستی او پیامی هم برای شما فرستاده است.»
— «پیام...»

وقتیکه زن سر خود را قدری پائین آورده چانه کشیده‌اش

سندهی

قدری درازتر شد.

سپس گفت: «چه پیامی آن احمق برایم فرستاده است؟»
پرکنیز باحالت شیطنت باری گفت: «میتروم از شنیدنش
منقلب شوید ... خیلی نا مربوط است.»
- «بگو ببینم احمق!»

پرکنیز درحالی که لبهایش را با نا اراحتی می‌مکید گفت: «اصلا
میل نداشتم اینرا به شما بگویم ... با بیماری قلبی که شما دارید ...
این مطلب تحملش مشکل است.»

امیلی عینک پرسی خود را روی بینی اش جابجا نمود و با آهنگ
محکمی گفت: «پرکنیز حرفت را میزنی یا نه؟»

- «اوه بسیار خوب، ولی یادتان باشد که خود شما بدانستن این
پیام اصرار ورزیدید. او گفت بشما بگویم که ... که او هنوز آنزن
سیاهپوست زابه آن زن نتراشیده نخراشیده غول بیابانی که شما برای
همسری او برگزیده بودید ترجیح میدهد ...»

پیش از اینکه فرس و انفجار آتش‌شان شروع شود یعنی درست
در همان موقعی که کوه آتشفشان مواد منفجره لازم را برای انفجار
در درون خود جمع آوری مینمود وضع غیر منتظره دیگری پیش
آمد. ریچارد پسر امیلی که جوان خوش‌سینما و زیبایی بود و درحالی
که موهای مجعد مشکی رنگ خود را با توجه خاصی مرتب کرده و
در حضور مادر و پدرش ایستاده بود به مجرد شنیدن پیام دائمی خود
ناگهان کنترل خویش را از دست داده و با صدای بلند به قهقهه شروع
بخندیدن کرد و خنده اش آنقدر ناهنجار و غیر قابل کنترل بود که
اوستش را روی شکم و گاهی روی زانوان خود گذارده و آنطور میخندید
که گوئی میخواست غش کند. امیلی که در شرف انفجار بود از وضع
خنده فرزندش آنقدر هاج و واج مانده بود که لحظه‌ای حال خود را
فراموش نمود. پرکنیز نیز دست کمی از همسر خود نداشت. زیرا او
هم‌رگز پسرش را در آن وضع خنده مشاهده نکرده بود. بعد امیلی
یکمرتبه فریاد گش و خراش کشید و به پشتی صندلی اش تکیه
داد و از حال رفت. آری او دچار حالتی شد که معمولا زنها در مواقع

تامپسون

نامناسب بان دچار میشوند. قدرت فریاد امیلی آنقدر بود که صدای خنده ریچارد را تحت الشناع قرار داد.

ماری که مستخدمه سفید پوست زیبا و جوانی بود (امیلی پس از واقعه جونی هرگز در خانه خود مستخدمین سیاه پوست را استخدام نمی کرد) در حالیکه چشمانش از فرط ترس و وحشت از حدقه بیرون آمده بود با دستپاچگی وارد اطاق شد. نگاهی به چهره رنگ پریده خانم خود امیلی نموده او هم از حال رفت و روی قالی کف اطاق افتاد

پرکنیز یکمرتبه بخود آمده قدری آب بصورت امیلی پاشید و بعد در يك شیشه كوچك را باز نموده آنرا در مقابل بینی امیلی نگهداشت. امیلی نفسش بشماره افتاد و کم کم بهوش آمد و خواست از روی صندلی بلند شود. او چشمانش بعلت استنشاق داروی هوش آور اشك آلود شده بود.

ریچارد که سعی میکرد جلوی خنده خود را بگیرد گفت :
« گمان میکنم میخواهید بلند بشه ... »

ریچارد و پرکنیز بازوهای او را گرفته کاشکشی نمودند تا از روی صندلی بلند شود. امیلی در اینموقع بازوهای گوشت آلود و پراز جواهر آلات خود نفسش را از دهان بیرون میداد و موهای خود را بکنار میزد.

پرکنیز برای تسکین او گفت : « آرام باش عزیزم ... آرام باش. »

در اینموقع امیلی ناگهان چنان غرش نمود که پرکنیز با تمام جرأت و جسارت خود از جای خود بکنار پرید و امیلی را به واگذار داد. ديك مادر خود را محکم نگهداشت تا او نتواند راه برود. پرکنیز بخود گفت : « بیچاره من ... بدبخت من. »

در اینموقع که ریچارد مادرش را نگهداشته بود و امیلی پاهایش را بسختی بدنبال میکشید یکمرتبه پایش به ماری که روی قالی افتاده و اشك آلود هوش میآمد برخورد نموده اعتدال خود را از دست داد و ناگه با بدن دوپست پوندی اش از دست ریچارد درها شد و روی

سنلی

ماری افتاد . ماری بیچاره که تازه میخواست بهوش بیاید زیر آن کوه گوشت فریاد کشیده و دوباره از حال رفت .

در اینموقع از سمت در اطاق صدائی بگوش رسید که میگفت :
« اوه اینجا چه خبر شده؟ »

پرکنیز که روی يك صندلی نشسته و در شرف گریه کردن بود سرش را بلند کرده به تازہ وارد نگریست . ریچارد هم خودش را روی يك صندلی انداخت و همانطور که عرقهای صورت خود را پاک میکرد به تازہ وارد گفت :

« بفرمائید تو... آقای دکتر به موقع رسیدید . »

دکتر هاریج ار آن دکترهای ناشی بود که روی پرتگاه میان مستمندان زندگی میکرد و گرچه مقدار بسیار زیاد از آنها را بعلت ناشی‌گیری خود به گورستان فرستاده بود مهذا چون هر نوع بیماری را سرسری میگرفت و به بیمار میگفت: « هیچ ناراحت نباشید ... بیماری شما کوچکتر بن خطری ندارد » طر فداران زیادی داشت .

و گرچه برای امیلی کار مثبتی انجام نداده بود معذالک امیلی نسبت به او ارادت داشت و همیشه او را بدوستان و آشنایان خود توصیه مینمود دکتر با عجله خود را به امیلی رساند و امیلی هم که با دیدن او قدرتی یافته بود دستش را دراز کرد و گفت : « اوه... دکتر... مرا روی رختخوابم بگذارید ... يك مسکن بمن بدهید ... اوه... »

امیلی شروع به بلند نفس کشیدن نمود .

دکتر به امیلی کمک کرد تا روی قالی نشست و بعد گفت :
« بسیار خوب ... البته ... البته ... هم الساعه فقط اجازه بدهید ... همگی قدری به اعصاب خود مسلط شویم ... اوه این دیگر کیست؟ ... ماری ... اوه ماری هم بیهوش شده . ماری ... وضع تو از خانمت بدتر است . »

ماری هم که روی زمین افتاده بود از دهانش سرو صدائی بیرون میداد ، چهره اش سفید شده ، در آن حال پیراهن او تا قسمت کمر بالا رفته و رانهای سفید و زیبایش نمودار شده بودند . مثل این بود که دکتر هاریج هم از نظر خود آنچه را که میدید با اشتیاق تمام می‌پسندید .

تامپسون

دکتر به امیلی کمک نموده او را روی يك صندلی نشانده بعد با عجله بسراغ ماری آمد نخست دستش را برای سنجش گرمای بدن او روی قسمت‌های بالای ران و سپس داخل سینه و میان پستانهای او نمود و پس از آن او را هم بلند نموده روی صندلی دیگری قرارداد .
در این موقع که دکتر به ماری ورمیرفت صدای غرشی از جانب امیلی او را وادار نمود که بسراغ او برود .

پرکنیز و ریچارد هر دو وارد اطاق غذا خوری شدند. پرکنیز يك شیشه برندی از قفسه بیرون آورد و يك گیلان از آن نوشید ، ریچارد هم بگوشه اطاق رفت، آنهاروی میز کوچکی خم شد. شانه‌هایش تکان میخوردند و از چشمانش اشک جاری بود. گله‌گاهی از گلویش صدائی خارج میشد . پرکنیز که متوجه ریچارد شده و دعینکش را برداشته و همانطور که آنرا پاك میکرده او گفت : « ریچارد ... داری میخندی یا گریه میکنی ؟ »

ریچارد گفت : « هر دو ... هرگز در عمرم چیزی اینقدر خنده دار نشنیده بودم ... نتراشیده نخراشیده ... »
ریچارد دوباره صورتش را بادستهای خود پوشاند و شانه‌هایش شروع بتکان خوردن نمودند .

پرکنیز نگاهی برای اطمینان خاطر به اطراف نمود و خنده‌ای کرد و گفت : « دائی تو شخصیت جالبی است . داشتم بتو میگفتم حتماً باید او را ملاقات کنی که یکمرتبه مادرت سر رسید . »
ریچارد چشمانش را پاك کرد و گفت : « اما ... اگر مادرم بفهمد چه بگوید ؟ »

پرکنیز شانه‌های باریك خود را راست نمود و گفت : « تو مرد هستی یا يك موش ؟ »

- « پدر ... منم میخوام همین سؤال را از تو بکنم ؟ »
پدرش باخشم گفت : « ریچارد ... حالا دیگر موضوع من مطرح نیست . »



آروز بعد از ظهر ينك در ایوان کلبه خود نشسته بود و از اینکه آفتاب مستقیماً به چشم‌اش میتابد احساس ناراحتی مینمود

سنلی

گرچه او به آفتاب نگاه نمی‌کرد ولی گذارده بود که نور خورشید با گرمای مطبوع خود زاویه دید او را فراگیرد. در این موقع پسرک سیاهپوستی که خیلی هم رنگ بدش سیاه نبود در مقابل ایوان ظاهر شده گفت: « شما آقای پنیك هستین؟ »
- « آره پسر. »

- « آقای پرکنیز اینومن دادتا بشما بدم. »
پسرک سیاهپوست دستش را دراز نرد و یادداشتی را بطرف پنیك نگه داشت پنیك قطعه کاغذ را از میان انگشتان گیره بسته پسرک گرفت. و در حالیکه به یادداشت نگاه می‌کرد به پسر گفت: « جوابی برای این یادداشت ندارم پسر جان »
پسر با سرعت بطرف جاده ایکه به قسمت مرتفع شهر و ناحیه اعیان نشین میرفت، دوید و از نظر دور شد.
پنیك خند ای نمود. روی صندلی نشست؛ برای بار دوم یادداشت را خواند.



در قسمت مرتفع شهر و در خانه مجلل امیلی صرف شام پایان رسیده بود. امیلی سر میز شام برای اینکه خشم و غضب خود را بخوبی آشکار سازد با کلرد غذا خوری که در دست داشت بجانب پرکنیز غرشی نمود و گفت: « شوهر خود من بدون خجالت آن کلمات رکیک و موهنی را که از آن در چهارد لش شنیده بو. برایم باز گو کرد ... دست توری من هر چه خواست گفت. »

پرکنیز که ربه یکی از صندلی‌ها نشسته و کز کرده بود گفت: « آخر شما خودت اصرار کردی که بگویم »

- « چگونه می‌توانستم فکر کنم: او تا این حد لش روی تربیت است. تو بایستی حساسیت مرا هم در نظر مسگرفتی. تو خودت خوب میدانیکه من تا چه حد حساس بزود در بیج هستم. مگر ندیدی که دکتر هاربیج میگفت هیچ بعید نبود که شنیدن آن کلمات مزخرف و وسیله مرگم را فراهم کنند. و تو در بیچاره درست. ر آن لحظه حساس و دم آن حنده محوف و مبذل را - ردادی. نوروز، روز رفتار ت بیشتر شیوه رفتار آن دانی احمقت میشود مثل اینستکه تمام خصوصیات روحی او را در نوجوم

تامپسون

کرده اند ... حیف از آن همه زحمات و مراقبت‌های من ... حیف از آن همه بذل توجه و محبت‌های مادرانه‌ای که بی‌دریغ نثارت کردم بهترین ایام عمرم را ریچارد صرف پرورش و تربیت تو کردم. حالا ... درست در همان لحظه‌ای که احساسات و عواطفم دچار جراحات مهلکی شدتوبا آن خنده‌لغنتی‌ات پاسخ نیکی‌ها و فداکاریهای مرا میدهی ... اصلاً از کجا معلوم که تو عمداً مرا روی مازی بیچاره نینداخته باشی؟ ... »

ریچارد بالبهائی لرزان گفت: « اطمینان میدهم مادر که من شمارا روی‌ماری نینداختم. »

امیلی دردبنااله سخنان خود گفت: « بهر حال من از هر دوی شما سخت‌عصبانی هستم و این گناه شمارا نمی‌بخشم. »

بعد امیلی یکمرتبه لحن صدای خود را تغییر داده گفت: « ... خوب ریچارد ... امشب مورین به اینجا خواهد آمد ... ویلنیش را هم خواهد آورد. مادرش نیز پیانو خواهد زد و رویهمرفته مجلس موزیکال خوبی خواهیم داشت. ضمناً اینرا بگویم که میل ندارم مثل دفعه قبل تو با طاق‌پروری و خودت را نشان ندهی. مورین یکی از بهترین دخترانی است که تو می‌شناسی. و طولی نخواهد کشید که در آتیه تو بفکر ازدواج خواهی افتاد. او مناسب‌ترین دختری است که من برای تو در نظر گرفته‌ام. او دختری است باهوش عاقل ... »

امیلی سخن خود را قطع کرده خیره به پدر و پسر نگریست تا آنها را بانگاه وادار به قبول عقاید خود بکند. دوباره ادامه داد: « آری او واقماً خانم‌بتمام معنی است و میل دارم هر دوی شما حضور داشته باشید حالا فکر میکنم بهتر است که هر دو بالا رفته و لباس‌هایتان را تغییر داده آماده باشید ... آنها یکساعت دیگر به اینجا خواهند آمد. »

پدر و پسر از سالن غذاخوری خارج شده پس از پیمودن پلکان طویل مارپیچی بطرف اتاق‌هایشان رفتند. وقتیکه به بالای پلکان رسیدند ریچارد که جلوتر از پدرش بود رویش را برگردانده در برابر پدرش کلمه فحش بسیار زشتی را بر زبان براند. و اثر آن در هر کتیز آنقدر شدید بود که بیچاره نزدیک بود تعادل خود را از دست داده و از پلکان

سندی

بیائیں پرت شود بی اختیار و باحیرت گفت ، «ریچارد ۱۱»
ریچارد برای لحظہای کنترل خود را از دست داده گفت :
«خوب توقع داری چه بگویم؟! ... اون دختره زلف کوسہای با آن شکل
کلاغ مانندش هر روز پاشه بیاد اینجا خودشو لوس کنه و برای من دم از
زندگی آتیه مادو نفر بزنه . اینہا همه اش نقشہ مادرم و اون نرہ خر
نتراشیدہ و نخراشیدہ است ...»

ذرا اینموقع چہرہ ریچارد از بیاد آوردن کلمات نتراشیدہ و
نخراشیدہ از ہم باز شدہ و خندہ اش گرفت .
پرکنیز پشت گردن خود را قدری ماساژ دادہ و باحیرت بہ
فرزندش نگاہ نمود .

ریچارد بالحن تہدید آمیز و پرنفرتی گفت ، «پدر فکر نمیکنی
حالا وقت آنر - یدہ کہ من اقدامی بکنم؟»
- «پسر جان بیا بہ اطاق من . . . بہترہ کہ قدری با ہم
حرف بزنییم .»

آنها وارد اطاقی شدند و پرکنیز در را از داخل بست و کشوی
آنرا ہم انداخت . بعد اودر مقابل پسر خود ایستادہ و مدتی اورا ور
انداز نمود . در چہرہ او خطوط چین داری ظاہر شدہ بود .

ریچارد روی تخت خواب پدرش نشستہ و دستہا را بہ زانویش
قلاب نمود و گفت ، «امروز بعد از ظہر شما از من سئوال کردید کہ
من مرد ہستم یا یک موش ... اینطور نیست؟ بسیار خوب منظور شما
از این حرف چہ بود ؟»

پرکنیز یکی از انگشتہایش را بہ داخل یقہ اش انداختہ گفت ،
«فقط منظورم این بود کہ تو بایستی دائی خودت را ملاقات کنی.»

ریچارد سئوال نمود ، «موضوع چہ چہ چرا اینہمہ از این دائی
من حرف میزند چطور شدہ کہ پس از این سالیان معنادی کہ اورا
مرد رذل و موجودی شیطان صفت بمن معرفی کردہ اند حالا من یک مرتبہ
لازمست اورا ملاقات کنم . آیا حالا او تغییر نمودہ ؟ ... چرا دلیلش را
نمیگوئید کہ چرا من باید اورا حتماً ملاقات کنم؟»

پرکنیز نشستہ و ابرویش را صاف کرد . هرگز در مدت

تامپسون

عمرش ندیده بود که ریچارد پسرش آنطور مانند دای خود سخن بگوید و رفتارش آنقدر به او شبیه باشد. این وضع ریچارد او را به کیف میآورد.

پرکنیز که حالا میدید موقع آنست که حقایق گفته شوند سینه خود را صاف کرد و گفت: «دائی تو مردی است که افکاری مخصوص بخود دارد. او آنقدر جرات و شهامت داشت که تمام عوامل و عناصر اجتماع طبقه ما را بمبارزه طلبید، و چون از دیدار امیلی بزارواز اونفرت داشت از اینجا رفت.»

پرکنیز عرق کرده بود او دوباره افزود: «حقیقتش اینست که من اون پائین نزد او رفتم و از او خواهش کردم که باتو قدری حرف بزند... زیرا از این بیم دارم که مبادا تو هم در آتیه مثل مادرت بشوی و یک امیلی دوم از آب دربیائی.»

ریچارد قدری ساکت ماند و بعد مستقیماً پیدر خود خیره شده گفت: «فکر میکردید خیلی سخت میتوان مرا از این وضع نجات داد اینطور نیست؟ راستی چگونه بدون اطلاع مادرم توانستید برای دیدن دایم بروید خیلی دشوار بود هان؟»

پرکنیز بالحن جدی و محکمی گفت: «اینکار بسیار دشواری بود ولی بخاطر رهائی و نجات تو ناچار بودم این کار را بکنم.»

خنده‌ای چهره ریشارد را از هم گشود او گفت: «پیش از این هرگز اینطور با یکدیگر سخن نگفته بودیم... پدر جان این طور نیست؟»

پرکنیز با شرمندگی گفت: «نه هیچگاه... میدانم که من تاکنون پدر خوبی نبوده‌ام.»

ریچارد گفت: منظور شما را میفهمم... و در ضمن اینرا میدانم که در گذشته کاری از دست شما برای من ساخته نبود. پدر جان سالها بود که من بچه نه‌ای بیش نبودم ولی مدتی است که به حقیقت زندگی آشنا شده‌ام و نور امید را می‌بینم... میل دارم اینرا بشما بگویم پدر... در باره من نگران نباش. من بطریقی که خودم میدانم خودرا از این ورطه میرهانم. بدیدن دایم خواهم رفت... زیرا در

سندی

گذشته در نهاد خود او را میستوده‌ام و روح آزاد منشش را ستایش می‌کردم ... همیشه نزد خود میخواستم بدانم او واقعاً چگونه موجودی بوده و یا هست. من نسبت به‌جون در خود احساس احترام مینمودم. راستی در این زن چه‌عاملی نهفته بود که باعث شد دائم بخاطر او پشت پایبمه چیززده و با او به آن جگن زار پناه ببرد؟»

پدرش سر خود را تکان داده گفت: «در آن زمان همه‌م از یک‌سوائی بزرگ نسبت به او میزدند ... آنهایی که او را نمی‌شناختند و به سجایای اخلاقی‌اش آشنائی نداشتند. ولی زمانی پیش آمد که من به زندگی او غبطه می‌خوردم. او مردی است که هر کاری را که میل داشته باشد خواهد کرد و کسی نمیتواند او را ممانعت نماید. او نوکر خود و ارباب خودش است.»

ریچارد گفت: «و این‌جامن و شما زندگی را ببطالت می‌گذرانیم. پرکنیز از دهان فرزندش چیزهایی را می‌شنید که حتی تخیل آن‌برایش لذت بخش بود او گفت: «متأسفانه ریچارد من برای تو پدر بسیار بدی بوده‌ام ولی حالا که اینها را از زبان تو می‌شنوم نور امید بدلم می‌تابد و به آتیه توفوق‌العاده امیدوار می‌شوم ... در حالیکه این سخنان تو کم و بیش مرا متحیر میکند.»

ریچارد گفت: «در این‌وضع من مسئله شباہت بدائیم بی‌تأثیر نبوده‌است ... آری من تغییر یافته‌ام.»

پرکنیز که حقیقتی را مشاهده می‌کرد گفت: «ریچارد من خودم چون در این مدت هرگز روحیات و اخلاقم تغییر نکرده بود انتظار رفورم و تغییری را در تو نداشتم.»

ریچارد دوباره خندید و از روی تخت خواب بلند شد و گفت: «فکر میکنم باید قدری دوش بگیرم پدرجان ... در باره من نگران مباش ... اگر چه روزهای دشواری را در پیش خواهیم داشت ولی وضعم بالاخره مرتب خواهد شد.»

هنگامیکه ریچارد میخواست از در اطاق خارج شود رویش را بطرف پدرش نموده گفت: «راستی پدرجان هیچ ملاحظت شدید که امروز بعد از ظهر هنگامیکه ماری میخواست از روی کف اطاق بلند

تامپسون

تو در عمداً چه منظره بدیمی از اندام‌عریان خود در معرض نمایش قرار داد؟ بادیدن آن صحنه‌های زیبایانفسم به شماره افتاده بود. فکر میکنم باید او را بیشتر از نزدیک مورد مطالعه قرار دهم. «
پس از آن ریچارد از در خارج شد...





وقتیکه سندی از شنا باز میگشت رامی - تارنت او را دید .
بفاصله چند یارد از رودخانه چاله حوض خلیج مانندی وجود داشت که
آب صاف و بدون گل رودخانه آنجا جمع میشد و سندی و بعضی از دختر
های دیگر دور از چشم قایق های مزاحم و چشمهای قایق رانان کنجکاو
در آنجا با خیالی آسوده به شنا کردن مشغول میشدند . البته گاهگاهی
اتفاق می افتاد که پسر های هرزه و بد چشم پنهانی خود را به حوضچه
رسانده و یکمرتبه به دخترها شبیخون میزدند و دخترها نیز برای
احتیاط لباسهای خود را در دسترس خویش قرار میدادند که در يك
چنین حملاتی فوراً آنها را برداشته و بدنهای عریان خود را بپوشانند
در اینگونه یورشهای ناگهانی هدف پسرها بیش از همه لباسهای دخترها
بود و بعضی از پسرهایی که عاقلتر بودند ترجیح میدادند که در گوشه ای
پنهان شده بدون اینکه نظر دخترها جلب شود از تماشای بدنهای عریان
و آن مناظر بدیع نهایت استفاده را بکنند .

آنروز رامی شلوار کوتاه صورتی رنگ و ژاکت زردی بتن

تامپسون

داشت که برجستگی های بدن و نقاط ممنوعه آنرا بیشتر و واضحتر نشان میداد او به سندی گفت : « سندی بگو ببینم آنشب در منزل ماچت شده بود ؟ »

سندی آهسته گفت : « از رفتار اون پسره خوشم نیامد . »
- « عجب ! ولی اوتور و خیلی دوس داره .. اونشب تو اوراتا سرحد مرگ ترساندی ولی امروز اومده بود سراغتر و میگرفت . »
- « باشدمیتونه سراغم رو بگیره ولی من دوس ندارم ببینمش »
رامی با شیطنت گفت : « اوتوکار خونه لاستیک سازی خوب پولی مگیره . »

سندی در پاسخ گفت : « بمن چه ... کجاداری مری ؟ ... برای شنا ؟ »
رامی يك دستش را روی شانه قشنگ سندی گذاشت و گفت : « نه . . . داشتم قدری پراه میرفتم . »

او قدری مکث نمود و دوباره به سندی گفت : « سندی جون ، اون عمل که آنقدرها بد نیست ... درحقیقت یکبار که انجام دادی به آن عادت میکنی ... نمیدونی چقدر لذت داره ... از طرفی بهترین راه پولدر آوردن است . »

سندی شانه هایش را بالا انداخت و بی اعتنا گفت : « وضع پولیم چندان هم بد نیست ... همینقدر که داریم کافیمان است . »

رامی گفت : « ولی با این زیبایی که توداری میتونی خیلی پول پیدا کنی ... راستی امشب بیامنزل ما ... تو رو به مرد دیگری که از اون پسره بزرگتر باشدمعرفی میکنم اومیدونه چطوری با تورتار کنه که بدت نیاد ... مسلماً اومقاومت تو رو درهم میشکنه . »

سندی حالا دیگر خشمگین شده گفت : « من اصلاً نمیخوام وارد این اعمال بشم ... مگه نمی فهمی ؟ »

رامی آهی کشید و گفت : « بسیار خوب جونی ... تو خیلی سرسخت و کلمشق هستی ... بالاخره روزی کسی پیدا میشه که تورا ازها در بیاره و ... »

سندی حرف او را قطع کرده گفت : « درسه ، اگر روزی چنین

سندی

کسی پیدا بشه که منوازی در بیاره بطور قطع بارضایت خودم خواهد بود ... و آنوقت که من انتخاب خودم رو کرده ام .
رامی فوراً برای اینکه سوزه صحبت را تغییر داده باشد گفت :
« بسیار خوب ... راستی امروز آب چطوره ؟ »
- خیلی خوبه ... قدری هم گرمه ... اگه بخوای آب تنی کنی
منهم دوباره با تو تو آب میام .

- « آره ... میل نداشتم تنها آب تنی کنم . »
درخت سرو پیرو درازی شاخهای خود را روی آن خلیج کوچک
خم کرده و روی آن شاخها بهترین محلی بود که آنها میتوانند
لباسهای خود را بگذارند .

زیرا آنجا لباسها کاملاً در دستشان بود . بعضی از این شاخها
که نوکهایشان داخل آب شده بود مانند یک صافی گل ولای آب را بدور
خود جمع نموده و باعث میشدند که آب چاله حوض همیشه صافتر و پاکتر
از آب درودخانه باشد . رامی تمام لباسهای خود را بیرون آورده با بدن
کاملاً عریان به آب پرید . و باطمینان خاطر شروع به شنا کرد . بدن
عریان او با برجستگی های متعددش آنقدر ساده و آسان در داخل
آب میلفزید و اینطرف و آنطرف میرفت که سندی خودش گرچه شناگر
خوبی بود مهندها از تماشای سریدن بدن او در آب به تعجب دچار شده
بود . کمی بعد سندی هم شلوار کوتاه خاکی رنگ خود و بلوز آبی رنگ
کهنه اش را از تن بیرون آورد لحظه ای مانند یک مجسمه الهه زیبایی
که از چوب قهوه ای رنگی تراشیده باشند همانطور ایستاد ، و بعد در
حالی که موهای زیبایش را وزش باد ملایمی به اطراف پراکنده بود
یکمرتبه با آب پرید .

آنها قدری شنا کردند بعد از آب بیرون آمده زیر آفتاب و روی
شنهای ساحل حوضچه نشستند . رامی دستش را روی ران سندی گذاشت
و شروع به مالیدن آن نمود . سندی ابروها را در هم کشیده دست او را
بکنار زد و گفت : « نکن ! »

رامی بقیه ه خندید و گفت : « چیه ناراحت میشی ؟ »
« آره ... از این کار خوشم نمیاد ، اوه ... نمیدونم ... »

تامیسون

خواهش میکنم اینکار رونکنی .

« اوه ... جس داره میاد . »

رامی این حرف را زد و دوباره به آب پرید .

جس هنوز خیلی فاصله داشت و سندی در حالیکه از رامی پیروی میکرد یادش آمد موقعیکه آخرین بار با جس بود چگونه بی مقدمه از او گریخته بود و از این عمل خود احساس ناراحتی مینمود . سندی متوجه شد که جوان دیگری هم با جس همراه است . از رامی سؤال کرد :

« رامی اون پسره که همراه جس هست کیه ؟ »

رامی با لحن پرهیجانی گفت : « اون تام هستش . »

« همون که در بارهش حرف میزدی ؟ »

« آره ، شاید او منوبینه ا »

سندی همانطور که از آب خارج شده و شروع به پوشیدن لباسهایش

کرده بود گفت : « مسلماً ... برای دیدن من که نمیاد . »

وقتیکه فایق جس و آن جوان دیگر با آنها نزدیک شد رامی فریاد

زده گفت : « آهای ... تام ... اگه گفتم من چه لباسی بتن دارم ؟ »

تام خنده‌ای کرده گفت : « شرط می بندم که هیچی تنت نیست ! »

رامی کرکه خنده‌ای کرد و خود را قدری بیشتر از حد معمول

از آب بیرون کشید .

تام جوان تنومند و دست زمختی بود که عمرش را در

رودخانه میگذراند و در آن بزرگ شده بود . هر گاه که سر حال بود

و علاقه پیدا میکرد در رودخانه مشغول کار میشد و مابقی اوقاتش را

در معاشرت زنهای و دخترها میگذراند و تا مراحل بسیار حساسی

پیش میرفت .

جس خنده‌ای کرده با دست به سندی اشاره نمود و گفت :

« سلام . »

« سلام جس ... کجا میری ؟ »

« همین دور و دورا میگذشتیم ... داشتیم واسه ماهی ها طعمه

میداشتیم . که چشمان به شمشیرها افتاد ... فکر کردیم بیائیم

نماهارو ببینیم . »

سنڌي

تام ڪنار ساحل از قايق پائين پريد، روپش را بطرف جس که هنوز در قايق بود کرد و گفت: «چطوره که تو باسنڌي برای قايق سواری برويد؟»

جس با حرکت تير موافقت خود را اعلام داشته گفت: «سنڌي ميخواي تاخونه پرسونمت؟... ايندوتا اينجا باهم کاردارن.»
سنڌي موافقت نموده پشتش را به تام که مشغول لخت شدن بود نمود.

سنڌي سوار قايق شد و هنگامي که چشمش بي اختيار به بدن عريان تام افتاد تمام عضلات بدنش منقبض شد. تام خود را با آب انداخت و سنڌي شيطنت بارو کرکر خنده رامي راشنيد. تام بهرامي نزديک شد و او را در آغوش گرفت و سنڌي از مشاهده وضع آندونفر در آب به لرزه افتاد و عرق سردی بر پيشانيش نشست. او ميتوانست حدس بزند و نزد خود مجسم کند که در آن چاله حوض چه جرياناتي در شرف وقوع بود و اينجا بود که يکبار ديگر احساسات خفته اش بيدار شو و در درون او طوفاني بيانمود.

جس بانگاہ نافذ خود سنڌي را اورا انداز کرده گفت: «چيه سنڌي؟... آيا وضع اونها بتو هم اثر کرده؟»

سنڌي سرش را حرکت داده به او نگرست و گفت: «نه... رامي اينظوريه و همه اينرا ميدونن.»

- درسته ... نگذار اين مطلب تورو ناراحت کنه. خوب بگو ببينم چرا اون دفعه که تورو ديدم از من فرار کردی؟ من تورو چندين بار به اون حالت ديده ام.

سنڌي شانه ها را بالا انداخت و گفت: «شاید واسه اين بوده که من دارم دختر بالني ميشم.»

جس بصدای بلند خندیده گفت: «داری دختر بالغ ميشی؟! اکه يه خورده بيشتري از اين جلوبري تمام مردای اين ناحيه و مثل من ديونه خودت ميکني.»

- «مکه تومنو دوست داری؟»

- «اوه يکدنيا... تا حالا نتونستی اينو بفهمی؟»

تامپسون

«نهجس ... برای اینکه تا حالا تو نخواستی بامن کاری بکنی ... وازاون حرفهای بدبذ نزنده‌ای ویا ...»
جس خنده مخصوص خود راسر داد و گفت: «من همیشه همینطور بوده‌ام سندی ... هیچ دوست ندارم سراغ دخترهای تارنت یا تولان بروم»

سندی که خود را برای نخستین بار نزد جس طور دیگری حس مینمود درحالیکه صدایش در گلو خشک شده بود گفت: «جس آیاتو منو میخوای؟»
جس درحالیکه چهره‌اش حکایت ازهیجان عمیق او میکرد گفت: «بیشتر ازهرچیزی دردنیا.»

جس دست ازپارو زدن کشید و قایق رادر کنار ساحل بخال خود زها کرد. چندلحظه‌ای هیچکدام چیزی نگفتند. بعدجس باآرامی گفت: «چی میگی سندی؟ میل داری من تصاحبت کنم؟ اگه بخوای میتونیم بمحل سکونت من که در يك کرجی کوچک وجاش هم داخل جنگل جگن زاره بریم. اونجا هیچکس مارونخواهددید.»

افکار منبشوش وپرتلاطمی مغز سندی را فرا گرفت. برای اینکه خودرا نگهدارد دستهارا دراز نمود و دوطرف قایق رامحکم نگهداشت. صدای ضربات قلبش در گوشهای اوپیچیده بود. احساس کرد که برای لحظه‌ای کور و کر و لال شده است. و جس که این حالت سندی را مشاهده نمود باعذر خواهی سر قایق را از ساحل دور نمود.

ده دقیقه بعد جس سندی را کمک کرد تاواردخانه قایقی ثابتی کهجس بصورت اطاق سکونت خویش ازآن استفاده میکرد بشود. خانه قایقی جس عبارت ازاطاقك چوبی کوچکی بود که روی چندین بشکه خالی نفت ساخته شده و بوسیله بند کلفت ومحکمی به يك درخت تبریزی تهنومند مهارشده بود.

وقتی که هر دو وارد اطاقك چوبی جس شدند سندی یکمرتبه احساس کرد که لرزه براندامش افتاده و سرمای شدیدی حرارت بدنش را ازبین برده است. باترس و التهاب رویش را بطرف جس برگرداند.

سنندی

این حرکت سنندی باعث شد که هر دو سینه به سینه بایکدیگر تماس پیدا کنند . چشمان سنندی بی اختیار بچشمان پراز شهوت و حریر جس افتاد . جس که یکپارچه حرارت شده بود با صدای مرتعشی گفت :

« نه سنندی ... تو نباید ترسی . »

و پس از این حرف دستهایش را آهسته روی شانه های سنندی قرار داد . لبهای سنندی از هم باز شدند ولی نتوانست چیزی بگوید . هیجان و التهاب در درونش غوغائی پیا نموده بود . جس آهسته بجلو خم شد و او را بوسید . وقتی که جس او را با غوش میکشید تمام احساسات سرکش و عواطف جنسی تکامل یافته یک دختر بالغ یکجادر درون سنندی جمع شده او را در آنحال بهالم دیگری که جز بی خبری و کسب لذت چیز دیگری نبود فرو برد . دستهای جس نخست بداخل موهای پر پشت و آشفته سنندی فرورفت و سپس آهسته آهسته به قسمت های پشت بدن وی فرود آمدند . کمی بعد جس سنندی را روی یک جعبه چوبی که از آن به منزله تخت خواب استفاده میکرد کشید و شروع به بیرون آوردن لباس های سنندی نمود . وقتی که زیبایی های بدن سنندی از زیر لباس آشکار شد جس که بالذت و اشتیاق خاصی محو تماشای آنها شده بود دیگر قدرت نفس کشیدن نداشت .

سنندی هنوز نگاه مبهوت و پراضطراب خود را داشت . لبهای او همانطور باز مانده و زلفهایش پریشان شده بودند . هنگامیکه جس او را بطرف خود میکشید پستانهای سنندی سفت و منقبض شده و حالت بسیار زیبایی پیدا کرده بودند . در آنحال چشمان جس به قطرات درشت عرقی افتاد که از زیر پهنل های سنندی بطرف پائین جاری شده و روی پاسبان های زیبایش میغلطیدند .

صحنه عمل از نظر سنندی به رؤیای شیرین و محظوظ کننده ای میماند . قدرت بازوها ... لبهای آتشین پر شهد او روی لبهای وی ... تماس بدن او بدنی که یکپارچه آتش و التهاب بود با بدنش ... برخورد دو پوست متفاوت با یکدیگر همه و همه برای سنندی دنیائی خوش و کامیابی فراهم نموده بود . بعدیکمرتبه سنندی درد شدیدی را در ستون فقرات خود احساس نمود ... دردی بودن ناگهانی و غیر منتظره که با

تامپسون

همان سرعتی که ظاهر شده بود زائل گشت . و بلافاصله پس از آن احساس لذت بخشی جای آن درد را فراگرفت . آنقدر حظ و خوشی در برداشت که فقط دست جس که روی دهانتر قرار گرفت توانست فریاد خوشی او را در دهانش خفه کند . زیر بدن سندی بعوض دشتك علف و گاه مرطوب قرار داشت ولی سندی کوچکترین توجهی بآن نداشت و فقط بدن نمناک و پر حرارت جس که او را غرق در خوشی کرده و با بدن او بهم در آمیخته بود اهمیت داشت . چند دقیقه بعد سندی بدون اینکه تمایلی به تفکر داشته باشد همانجا بیخیال و از خود بیخود روی علفها افتاده بود ... مدتی بعد که او بخود آمد بلند شده نشست و به جس گفت : « جس ! جس صورت او را در دستهای خود گرفت و گفت : « چیه سندی ؟ » - « تو بهتر از همه آنها تیکه در رودخانه زندگی میکنند حرف میزنی . »

جس قهقهه‌های زد و گفت : « آخه من به کمی درس خوندم . »
سندی قدری زلفهای خود را مرتب کرد و گفت : « دیگه باید برم خونه . »

- « باز من اینجامیای ؟ »

- « نه . »

- « چرا ؟ »

- « اینو دیگه تیرس فقط منو ببر خونه . »

جس سر خود را بعنوان موافقت تکانداد و لباسهایش را پوشید بعد همانطور که سندی لباسهای خود را میپوشید جس او را خوب و روانداز نمود مثل اینکه مطمئن بود دیگر سندی را بآن وضع نخواهد دید .

چند دقیقه بعد هر دو سوار قایق جس شدند و جس از میلان مرداب چکنزارها قایق را هدایت نموده در نقطه‌ای از ساحل نگاهداشت

پس از اینکه سندی از قایق پیاده شد و رویش را بطرف جس برگردانده گفت : « جس ... کاری کردی که حامله بشم ؟ »

- « آره سندی ... من همیشه مواظب هستم . »

چشمان سندی از خوشحالی هر قی زد و بالا بلندید گفت : « معشکرم جس ... واسه محبت‌ها ت خیلی ممنونم . »

سندی

جسدها نشرا باز کرد ولی بدون اینکه چیزی بگوید دوباره
آنهاست . سندی قدری دور شد دوباره برگشت نگاه می نمود
بالبخت شیرینی دستش را تکان داد و گفت : « شب بخیر جس . »
- « شب بخیر سندی . »

جس در قایق خود آنقدر نشست تا اینکه سندی کلاما در لابلای
جگن‌ها از نظر ناپدید شد آنوقت قایق را راه انداخت و بطرف خانه
قایق خود پارو زد .



لیزی زن کهنه کاری بود و خوب میدانست معنی دیر پخانه
آمدن سندی چه بود ولی بغرض سؤال بیج نمودن سندی منتظر شد
تا دختر خودش بازبان خود جریان را شرح دهد . ولی وقتیکه دید
سندی خیال خرف زدن ندارد ناچار از او سؤال کرد : « باکی هم
بستر شدی عزیزم ؟ »

سندی باتسکین خاطر گفت : « باجس ... در کلبه قایقی اش . »
لیزی سرش را حرکتی داد و گفت : « اثر خوبی روت گذاشته
اینطور نیست ؟ »

- « آره ... خیال میکنم اثر بسیار خوبی داشته ... حالا
دیگه وضعم فرق کرده ... تمام اون التهابات ... اون خشکی کلو
.. اون ناراحتی های روحیم برطرف شده ... خود مو خیلی آرام
حس میکنم . »

- « جس جنون خوبیه ... موضوع روبکسی نمیکه ... چطور
شد که اونو انتخاب کردی ؟ »

- « من ورامی شناسمیکردم که تامو جس با قایق او آمدن اونجا
تام ورامی داخل آب شدن و منو وجس هم سوار قایق شده رفتیم . او
بامن حرف زد ... فقط گفت که خیلی دوام داره و دیگه بازور و ادا
به اون کلام نکرد . »

- « همینطور ... جس مرد خوبیه ... آبستنت که نکردی ؟ »

تامپسون

- «خودش میگفت مواظبم بوده .. ولی من نمیدونم ...
واسه اینکه در آنحال هیچ چیز حالیم نشد... اختیار خودمونداشتم.»
لیزی آهی کشید و گفت: «اگه گفته مواظبت بودم لایه درست
گفته ... دخترم همینطور میشه که اکثر زنها سقوط میکنند ...
اختیار از دستشون درمیره ... همه چیز رو از یاد میبرن ... اونوقت
کاری که نباید بشه میشه.»

سندی با صدای مصمم و مطمئنی گفت: «ولی در آتیه دیگه
حواسم جمع خواهد بود»

- «چطور به این حرف خودت اطمینان داری؟»

- «میدونم ... اینمرتبه برایم تازگی داشت. ولی حالا دیگه
تمام تجربانات رو یاد گرفته و تجربه پیدا کرده ام.»

- «اگه اینطور باشه خیلی خوبه. معمولا وقتی زنی با مردی
میره همینطور میشه زن مثل يك کیسه جو جلوی مرد میفته ...
واز همونجاس که مصیبت‌هاش شروع میشه ... از همونجا زن به اون
مرد پابند میشه ... کمی بعد هم مرد دلش زده میشه میخواد آزادیشو
بدست بیاره بایکی دیگه بره و اونوقت که اول مکلفاته ... بینم
بازم به اون کلبه قایقی میری؟»

- «نه.»

- «تو دختر عاقلی هستی دخترم. مواظب باش دیگه از اینجور
اتفاقات نیفته ... اینهارو که بهت میگم فقط برای او و بخاطر سعادت
نوست.»



روز بعد طبق معمول پنیك در ایوان کلبه خودروی سندی اش
نشسته بود که خواهرزاده اش رسید.

- «معدرت میخوام آقا ... شمار چهارده - فریلانس هستید؟»
پنیك مدتی فکر کرد تا خواهرزاده اش را شناخت. چون هم دست
اورا مخفیانه فشار داد تا پنیك از جایش تکان خورده گفت: «اوه... تو

سندی

ریچارد هستی بیابالا بنشین ... از موقعیکه بچه بودی و لباس دخترانه ننت میکردن تورو ندیده‌ام . «

پنیک بلندشد دستش را دراز کرد و گفت : « خیلی خوشحالم از اینکه بالاخره اومدی پسر ... بیابال بنشین . «

ریچارد خیلی مؤدب و راست روی صندلی نشست در حالیکه نمیدانست چه باید بگوید . گوا اینکه دائیش مرد خوش مشربی بود که انسان در حضورش ناراحتی احساس نمیکرد .

- « گویا پدشما از خصوصیات اخلاقی و رفتار شما رضایت ندارد »

- « همینطور است که میگوئید ... دیشب من و او قدری باهم

صحبت کردیم ... بنظرم حرفهای من او را متعجب کرده بود . «

- « عجب مگر شما چه صحبتی کرد ؟ »

- « او میگفت که من باید بیایم و حتماً شما را ببینم ... منم

از او خواستم که دلیل اینترا برای من بگوید . گفتن چیزیکه « او

خواسته بودم برایش بسیار دشوار بود ... منم ناچار آن حرفها را به

اوزدم ... ببینید پدرم در باره من اشتباه میکرد زیرا نمیتوانست تشخیص

دهد که در من واقماً و باطناً تغییراتی حاصل شده است و اگر من ظاهراً

برفتار و اخلاق سابق خود ادامه میدادم برای این بود که مادرم از

این تغییرات روحی و اخلاقی من بوئی نبرد و صلح و صفای خانه مادرم

ریخته نشود ... زیرا پدرم به صلح و آرامش محیط پیش از هر چیزی

اهمیت میدهد و من نمیخواستم این آراش محیط او را از بین ببرم ..

بهمین دلیل بود که آنچه را که در درونم میگفتم او نمیتوانست احساس

کند و در نتیجه مرا همان بچه ننه سابق تصور میکرد . «

- « پس شما حالا واقماً برای خود مردی شده‌ای اینطور نیست ؟ »

- « همانطور که گفتم من خود را تنییر داده‌ام . مادرم میخواست

مرا مانند دخترها بار بیاورد ولی خوشبختانه موفق نشد . و حالا که بزرگ

شده‌ام کوشش دارد دخترها تیرا که خودش انتخاب میکند در مغیله من

جای دهد . پدرم هم که از تغییرات باطنی من و عوض شدن بی اطلاع

بود از این میترسید که من با بالاخره مادرم در عقیده خود درباره من

هر روز شود . پدرم ۵۰ وزم قانع نشده و مرا همان کودک پانزده سال قبل

تامپسون

میشناسد .. روی این اصول واقعاً اوحق داشت که در باره آتیه من نگران باشد .»

پنیک از شنیدن سخنان خواهرزاده اش بوجد آمده بود . چنین مینمود که این سخنان را خود او اظهار میکند ، و آنقدر مشعوف شده بود که از شدت خوشحالی بنض گلویش رامیفشرد .

پنیک با وجد و ضعف سؤال نمود : « پس علی رغم رفتار ماشینی و انوماتیک ایلی تو برای خودت مرد فهمیده بالنی شده ای اینطور نیست؟ »
ریچارد تب-می کرد و گفت : « من انقلاب کننده پرسروصدائی نیستم ولی خوب میدانم که بکجا خواهم رفت . مادرها را خیلی ساده میتوان فریب داد .»

پنیک پرسید : « و تا کجا میخواهی جلو بروی ؟ »
ریچارد شانهاش را بالا انداخت و گفت : « گفتنش باین سادگی ها نیست . زیرا هنوز مقصد را کاملاً پیدانکرده ام ولی بالاخره موفق خواهم شد . این چیز است که پدرم آنرا تشخیص نمیدهد . من خیلی وقت دارم ... عجله ای هم در کار نیست پس رامل و عوامی هم نیستم و قتیکه موقمش برسد اقدام خواهم نمود .»
- « بنظرم تو پسر عاقل و روشنی هستی ... و پرک بیهوده در باره تونگران بود.»

- « بهر حال من از پدرم فوق العاده متشکرم که پیاد من بود و چون حقایق درونی مرا نمیدانست نهایت کوشش خود را برای سعادت من بکار برد.»
- « آره ... پرک همیشه مرد خوبی بوده و هست فقط نیروی دراکه اش کم است.»

- « او میگفت نیروی دراکه شما بسیار قوی و شخص بسیار عاقلی هستید فقط آن سیاست اصلی را نداشتید که با مادرم در یکجا زندگی کنید.»

پنیک گفت : « یا بامبارت دیگر چه کسی میتواند با مادر تو یکجا زندگی کند در حالیکه او دائماً با همه مشاخره داشت و بد اخلاقی میکرد و میخواست همرا تحت نفوذ خود داشته باشد.»

سنڌي

ريچارڊ متفكرانه گفٽ، «خيال ميڪنم ڪه سر انجام منهن
بايستي همان كار شما را بكنم»

پنيڪ بااطمينان گفٽ، «صد در صد شرط مي بندم كه ناچار
شوي همينڪر رابڪني... در حقيقت تو اڪر پيش از اين آنجا بماني
قط دو كار ميتواني بڪني... يا اينكه توهم كاملا مثل پدريت تحت نفوذ
اميلي قرار گيري ويڪ پرك ديگري بشوي ويا بايستي همانطور كه
من رفتار كردم آزادي را انتخاب نمائي»

ريچارڊ به ڪلبه محقر پنيڪ كه از حليبي و چوبهائي كهنه
ساخته شده بود نگاه كرد و گفٽ، «آيا شما واقعا دوست داريد اينجا
زندگي ڪنيد؟»

دائي او گفٽ، «هنوز از اينجا سير نشده ام ضمناً هر وقت كه
مايل باشم ميتوانم از اينجا بروم.»
- «دائي ديڪ... شما بايد اين ايده را داشته باشيد كه مرد
سادتمند مردموقفي است.»

- «تومرا از اين قاعده مستثني بدان... ودر ضمن با اين
عقيده چندان موافق نيستم.»

ريچارڊ بالبخندي گفٽ، «در اين مورد جرو بحثي نميڪنم.»
- «بين پسر من اينجا زندگي ميڪنم براي اينكه همانجائي
است كه من ميخواهم باشم. ممڪنست بگوئي كه آدم بيڪاره و مهملي
هستم ولي اينرا بدان كه خودم ميخواهم اينطور باشم و اينطور دوست
دارم. اڪر در آن قصر هاي مجلل بايڪمه جانور تماس ندارم و
با آنها نيامبختام براي اينستكه خودم از آن نوع زندگي نفرت
داشته و بيزار بوده ام... بهر حال...»

پنيڪ براي تغيير موضوع صحبت گفٽ، «... بهر حال بگو
بينم در آتبه ميخواهي چه شغلي داشته باشي؟»

- «پيش از همه چيز ميل دارم از شهرناچز خارج شده براي
زندگي بمگاني بروم كه كسي مرا نشناسد. بعد هم... نميدانم...
هميشه مايل بوده ام كه مقداري زمين زراعتي داشته بپرورش دام
مغول شوم.»

تامپسون

- «اینکار از همه کاری بهتر است ... منم میخواستم بهر طریق شده از ناجز خارج شوم . بهمین سبب تالبه آن بلندی آمدم و باینجا پریدم.»

ریچارد بقیه‌هه خندید و گفت: «شما به اینجا هم که آمده‌اید مثل اینستکه آنقدر از ناجز دور شده‌اید که مثلاً به تگزاس رفته‌اید شما از نظر دنیای مامدفون شده و دیگر وجود خارجی ندارید.»
- «و در اینجا همه مردم که منم جزو شان هستم سعادت‌مند و زنده هستند.»

در اینموقع پنیك با آنطرف شنزار نگرست و دید که لیزی مشغول تماشای آنهاست. پنیك باسر بطرف او اشاره‌ای نمود و بعد از جای خود بلند شد و به ریچارد گفت: «حالا بیا برای تماشای این دور و برو ملاقات همسایگان ما برویم ... اینجا موجودات جالبی وجود دارند.»

- «البته باکمال میل ... البته اینجا همه نوع انسانی وجود دارد درست مثل اون بالا که ما هستیم.»
وقتی که از یلکان چوبی کلبه پائین می‌آمدند پنیك گفت: «تو مثل يك فیلسوف هستی.»

ریچارد با صدا و لحن مشتاقانه‌ای گفت: «اوه این که بطرف ما می‌آید کیست؟»

- «که ... اوه ... او نا دختری سام و لیزی همسایه ماست. لیزی او را بزرگ کرده ... يك روز صبح او را روی شنهای پشت پرتگاه پیدا کرده است.»

در حقیقت سندی بطرف آنها می‌آمد. او آنقدر زیبا و خرامان راه میرفت که هر مردی را به تعجب و سوال وادار مینمود . شلوار کوتاه تنگ و آبی رنگ و عرق گیر راه‌راهی برنگ آبی و سفید بتن داشت . پاهای آفتاب سوخته کشیده‌اش با ریتم منظمی قدم برمیداشت، اندامش از قسمت کمر به اینطرف و آنطرف می‌پیچید، باسنهایش حرکت موزونی داشتند، و پستانهایش بالرش خفیف خود با عرق گیرش در جدال بود. موهای پر پشتش در قسمت پشت سر با

سندی

روبان آبی رنگی بسته شده بود، و لبان نرم و شهدآلودش باماتیک بسیار کمرنگی، دلبری میکرد .

سندی به مجرد دیدن آنها گفت : « سلام آقای پنیك ... چرا نكفتید كه میخواهید به منزل ما بیائید داشتیم برایتان ترشی میآوردیم . »

پنیك گفت : « همین دیدن تو برای من خوشوقتی است سندی ... راستی بگذار آقای ریچارد تراگزدوف را بتو معرفی کنم . او یکی از جوانان برجسته‌ای است كه اون بالا اقامت دارد . » سندی با چشمان زیبا و سبز رنگ خود ریچارد را سرا پا و رانداز نمود و ریچارد احساس نمود كه مورد حمله نگاههای دختر قرار گرفته است .

سندی گفت : « خیلی خوشوقتم . »

بعد سندی شیشه ترشی را بدست پنیك داد و گفت : « لیزی اینها رو تازه درس کرده و چون میدونس شما خیلی دوس دارید برایتان فرستاد . »

بعد سندی رویش را بطرف ریچارد گردانده گفت : « شماره قبلا ندیده بودم . »

پنیك وارد صحبت شده گفت : « او زیاد مردمرو نمی‌بینه مادرش مرا از طبقه بسیار پائین میدونه و اگه بفهمه كه او به اینجا اومده او رو تو صندوقخونه حبس میکنه . » سندی ابروهایش را بالا برده گفت : « آدم به این سزرو حبس میکنه ؟ »

ریچارد قدری سرخ شده گفت : « دائی ديك مبالغه میکنند من از کسی ترسی ندارم و میتوانم هر طور بخوام رفتار کنم . » سندی گفت : « در این صورت چرا پیش از این برای دیدن دالیت نیامدی ؟ »

ریچارد قدری بیشتر سرخ شده گفت : « نمیدانستم از من استقبال خواهد شد . »

پنیك گفت : « آره درسه ... او حتی مرا بخاطر نداشته

تامپسون

است. وقتی او طفلی بیش نبود من از اونجا اومدم ... من این ترشی هارو به جونی میدم ... راستی سندی قدری اورا در این اطراف بگردون، هان؟»

- «البته ... میل دارید کجارو ببینید؟»

ریچارد دستش را حرکتی داده گفت ، «فرق نمیکنه هر جا که باشه .»

سندی ریچارد راز برابر انواع و اقسام کلبهها عبور داد در حالیکه برای هر کدام تاریخچه ساختمان و ساکنینش را موبمو شرح میداد. ولی ریچارد که محو تماشای حرکت باسنها ، پاها، و لرزش مطبوع پستانهای وی شده بود فقط مانند اشخاصی که درنوعی بیهوشی فرورفته و صدای لالائی دلنشینی راز فاصله بسیار دوری میشنوند بسخنان او گوش میداد .

در اینموقع سندی داشت میگفت: «اینجا خانه تارنت هاست. آنها سه خواهر هستند که بغناطر پول برای مردها خوشی فراهم کرده و با آنها به عیش و عشرت میپردازند .»

ریچارد یکمرتبه بنخود آمده گفت : «هان ... بنخاطر چه؟ چکاره میکنند؟»

- گفتم آنها بنخاطر پول با مردها بعیش و عشرت میپردازند.... و از اینطریق امرار معاش میکنند .»

ریچارد از شرم بیش از حد قرمز شدو گفت ، « منظور ت اینه که ...؟»

سندی سرخود راهلامت تصدیق تکان داد و گفت : «بله ... اونها دختر های خوبی نیستن ... ولی مرا دوست دارن و همیشه بمن اسرار میکنند که مراهم بخانه خود شون بکشند.»

- «ولی ... اوه پروردگارا !! شما که اونجا نمیرید هان؟»

- «اوه نه ... لیزی نمیکذاره برم.»

- « اما عقیده خودت چیه؟ ... میل داری بری؟»

- «نه ... من خودم بزندگی چندان توجهی ندارم .»

ریچارد دستمالی از جیب خود بیرون آورد و صورتش زاپاک

سندی .

کرد. او بشنیدن شرح حال و وقایع داخلی چنان خانه‌هایی آنهم با آن گونه کلمات صریح و بی‌پرده از دهان دختر کی عادت نداشت. بعقیده او خود سندی نیز گو اینکه دختری سرراهی باشد از همان قماش بود زیرا در لفافه کلمات او ریچارد میتواندست اینرا درک کند و در غیر اینصورت اعتقاد ریچارد از مطالب کتابهایی که در اینباره نوشته شده بود واو آنها را مطالعه نموده بود بکلی سلب میشد.

در اینموقع سندی به روی سف ف اتومبیل قراضه و کیسه های جوئی که رژی آن یهن شده بود اشاره نمود و گفت: «و اینجا هم مکانی است که من بدنم را آفتاب میدهم.»

سندی سپس لبخندی زد. سفیدی دندانهای او و درخشندگی چشمانش ریچارد را روی پاهای خود میخکوب نمود .

ریچارد بالکنت زبان گفت: «یعنی ... بدون لباس و عریان آفتاب میگیرید؟»

«مسلماً ... مگه میشه با تمام لباس بدن را آفتاب داد؟ من خیلی آفتابرا دوست دارم.»

سندی پس از این سخن بخورشید نگاه کرد و گفت: «از زمستان نفرت دارم. آفتاب گرم نور و حرارت زندگی است . و زمستان مرگ سیاه و عریانی بیش نیست.»

یکمرتبه ریچارد که هرگز به تابستان و زمستان نیندیشیده بود برای نخستین بار در عزم خود از تابش نور آن آفتاب تابستانی بروی صورت و اندامش احساس علاقه و لذت نمود.

ریچارد گفت: «من هرگز آفتاب نگرفته‌ام . زیرا مادرم نمیگذارد.»

ریچارد نمیخواست اینرا اقرار کند ولی مثل این بود که عقده ای که سالها از این بابت در دلش پنهان بود ناگهان و بی اختیار گشوده شده بود .

سندی یکمرتبه رویش را بطرف وی برگرداند و گفت: «بینم... تو دیگر چه موجودی هستی ؟ آیا مادرت اجازه مستراح رفتن بهت میدهد؟»

تامپسون

ریچارد فوراً گفته خود را اصلاح نموده گفت: «نه... منظورم این بود که مادرم اصولاً از آفتاب گرفتن خوشش نمیاید.
- «پس او آدم کم عقلیه... زیرا اینرو حالا هر کسی میدونه که نور آفتاب برای پوست بدن بسیار مفید و لازمه... راستی چرا نمیائی اینجا گاهی آفتاب بگیری؟»

ریچارد با حرص و ولع گفت: «باتو؟»
- «نه... گمان نمیکنم دو نفری بشه آفتاب گرفت. فقط میتونم بهت اجازه بدم که از محل آفتاب گیری من تاهر قدر که دلت بخواد استفاده کنی.»

ریچارد که در قلب خود احساس حرارت مطبوعی نموده بود گفت: «خیلی متشکرم سندی... خیلی لطف داری باید یک وقتی اینکلرا بکنم... فکر میکنی تنم بسوزه و طاول بزنه؟»
سندی قدری او را ورنانداز نمود و گفت: «نه... گمان نمیکنم پوستت باندازه کافی مقاومت داره تا سه چهار مرتبه اول براحتی وآسانی میتوانی آفتاب بگیری.»

ریچارد با کنجکاوی گفت: «سندی تو خیلی خوب صحبت میکنی که از مردم این ناحیه اینطور حرفزدن بعید است.»
- «اون چه ربطی به این مطلب داره، من بمدرسه میرم و بیزودی دبیرستانرا تمام خواهم کرد.»

ریچارد با تعجب گفت: «اوه... راست میگوئی؟»
- «چطور مکه؟»

- «هیچی... میخواستم بگویم که پس چرامن تو راندیدهام.
ولی یادم افتاد که من بمندارس عمومی نرفتهام.»
- «پس به چه مدرسه ای میری؟»

- «بمدرسه «لینکلن هاتینس آکادمی»،... منخلش در ناحیه «ویکس برگرود» هست.»

- «اونجا که دختر هارو راه نمیدن پس چه لطفی برای پسرها داره؟»

- «نزدیک مدرسه ما مدرسه مذهبی و دخترانه سنترومن

سندی

قرار داره :»

سندی تاب به لبهای خود انداخته گفت، «آره میدونم ...
تومسابقه بسکتبال ازاونها بردیم. اون گاردشو نودیدی من پانزده
گل بهش زدم.»

اگرچه ریچارد وظیفه داشت در اینموقع از آن مدرسه دفاع
کند مهنذاچون اصولا دلبستگی بآن نداشت موضوع را بدون اهمیت
تلقى نمود .

سرانجام آنها به کلبه پنیك که نزدیک شدن آنها را ازدور
نظاره میکرد رسیدند. پنیك میدید که آنها در باره موضوع صحبت میکنند
ومیدید که ریچارد باچه علاقه‌ای به سخنان سندی گوش میدهد و او را
ورانداز میکند .

جونى زن سیاهپوست بامشاهده آنها به پنیك گفت: «دختره
خوب نظر ریچارد رو جلب نموده .»

پنیك سرى از روی رضایت تکان داد و گفت : «این دختر
درس همون چیزیه که بدرد ریچارد میخوره ... من برای اونها
نقشه‌هائی دارم.»

- «فرض کنیم که ریچارد بخواد با او ازدوج کنه؛ و...»

- «اگر اینطور بخواد چه اشکالی داره ... بالاخره او برای
سواری باید روی واگنی بیره . گسو اینکه مطمئنم قبل از بحث
ازدواج دختره او را وادار به خواستن آن چیزی خواهد نمود که خود
او هم همان چیز را میخواد .»

جونى در حالیکه خوب سندی را در نظر گرفته بود گفت :
«ولى ممکنه دختری مس سندی فقط بیک مرد قناعت نکنه.»

- وقتیکه آنها در مقابل پلکان کلبه پنیك رسیدند سندی
گفت : «خوب من دیگه باید برم خونه ... امیدوارم گاهی اینجا
سر بزنید.»

ریچارد با اشتیاق گفت: «بطور قطع ... خیلی هم زود.»
سندی سپس خنده‌ای نمود و دور شد. ریچارد آنقدر در عالم
شاعرانه خود فرورفته و محو تماشای دور شدن سندی بود که برای

گامپون

بارسومی که پنیك با او حرف زد تازه بخود آمد.

«... بله ؟»

پنیك که از حالت ریچارد خنده‌اش گرفته بود گفت: «خوب این ناحیه چطور بود؟»
ریچارد آهی کشید و گفت: «اوزیباترین موجودی است که من در عمر خود دیده‌ام.»

پنیك به‌تعمق خندید و گفت: «گویا سندی خوب شکر شو به‌تور انداخته... شما دو نفر در چه موردی باهم صحبت میکردید؟»
ریچارد مدتی فکر کرد ولی نتوانست موضوع صحبت خودش را با سندی بخاطر آورد. البته او چیزهایی را بطور مبهم بیادداشت ولی اینها ارزش آنرا نداشتند که او بعنوان موضوع صحبت بتواند بعدا می‌تواند خود تحویل دهد.

پنیك که او را فوق‌الماده دستپاچه و از خود بین خود احساس می‌کرد دیگر سوالی نکرد و ریچارد پس از اینکه چندین بار در باره بلزگشت خود قولهایی میداد بطرف منزل بر راه افتاد.



۵

ریچارد وقتی که بالای بلندی رسید. بجای اینکه وارد جاده مار پیچی که به خانه آنها میرفت بشود، وارد شاهراه آسفالت شده، از پل میسیسیپی عبور نمود و آنجا سوار اتوبوسی شده به شهر رفت و در آنجا بود که وی در حالیکه خودش را کاملاً آزاد و بدون قید احساس مینمود مابقی روز را بخوشی گذراند.

چندین سودا و ساندویچ خورد و چون احساس میکرد بالاخره برای مدت کوتاهی هم که شده یوغ بردگی مادر خود را بدور انداخته است از وقت خویش نهایت استفاده را مینمود.

هنگامیکه سوار اتوبوسی شده بنحانه میآمد به این فکر فرورفته بود که چرا بطور کلی تاکنون بمادرش اجازه داده است که با او آنطور رفتار کرده و مقید و محدودش کند بطوریکه نتواند حتی برای گردش هم از خانه خارج شود؟ ...

ریچارد بنحاطر میاورد که اکثر اوقات جوانی اش فقط در محیط مدرسه گذشته و تعطیلاتش نیز به امیلی اختصاص داشته است. بیاد

تامپسون

میاورد که در طول مدت عمر خود بیش از چند بار به سینما نرفته، تفریحش فقط و فقط منحصر به مطالعه چند مقاله بی‌سروته ادبی بوده در حالیکه سایر دوستانش همیشه صحبت از تفریحات، تمدد و مختلف خود مینمودند.

کم کم به رؤیای شیرینی فرورفت که هسته مرکزی و اصلی آن راسندی تشکیل میداد. از به خاطر آوردن سندی به لرزه میافتاد... درمخيله خود سندی را عریان و بدون لباس مجسم مینمود که با حرکت دلفریب و شهوت انگیزی روی قالی اطاق میلواید و او را بجانب خود میخواند ... ریچارد آنقدر در این قبیل رؤیاها غرق شده بود که وقتی که اتوبوس به انتهای خطر رسید او متوجه نشد و راننده با صدای کلفتش او را بخود آورده گفت: «اینجا آخر خطه پسرک... دیگه بالاتر نمیریم.»

ریچارد عذر خواهی نهود از اتوبوس پیاده شد، آنگاه از راهی که ببالای تپه‌ای میرفت عبور نمود و بطرف خانه مجلل و اشرافی براه افتاد.

این راه از میان بیشه‌ای مملو از درختان بلوط - آتش-وانبه میگنشت. قدری به از این راه عبور نمود ماری مستخدمه خانها مشاهده نمود که بطرف پائین میاید. ریچارد لحظه‌ای ایستاد، افکارش یکباره متوجه دختر جوانی شد که در برابر خود مشاهده میکرد. ماری دختر زیبا و نسبتاً فربه بود که برجستگی‌های متناسب اندامش انسان را وسوسه میکردند. او موجودی مهربان و دل نازک بود. گرچه چندان زیرک و با هوش بنظر نمیآمد ولی گاهی شیطنت و ناقلای گری‌هایی میکرد.

ماری از قدیم این اعتقاد را داشت که برای سعادت آتی هر دختری وسائل و طرقی وجود دارد که اگر دختر آنها را بیابد و دست خود را خوب بازی کند بطور قطع برای يك عمر موفق و کامیاب خواهد بود. او خوب میدانست که هیچیک از ورقهای دستش که نشانی از کار و کوشش و فعالیت خدمتی او داشت در قمار زندگی برنده و مؤثر نخواهد بود. در واقع ورقهای اصلی او عبارت بودند از يك

سندی

شاه پیرو بیکاره و یک سرباز جوان که چشم و گوشش رفته رفته باز میشود. پس این ماری بود که صحنه را طوری ترتیب داد که در آنموقع ریچارد او را در کنار آن درخت بلوط ببیند.

ماری مثل اینکه یکمرتبه متوجه حضور پسر اربابش شده است پلکن چشم‌هایش را چندین بار بهم زد و بادستیاچکی مصنوعی گفت: «سلام آقای ریچارد ... خیلی دیر کردید.»

- «ریچارد با اضطراب سؤال نمود: «مادرم نگران شده؟»

- «خیر ارباب ... او خیال میکند که شما هنوز در منزل

پروفسور تانلی هستید.»

این فکر خوبی بود که ریچارد کرده بود. پروفسور تانلی یکی از دبیران مدرسه‌اش بود که پسر هم سن و سال ریچارد داشت و خوش بختانه آنها تلفن هم نداشتند.

ریچارد خنده‌ای کرد و به علاقه ماری را و رانداز نمود. بعد

سؤال کرد: «خوب در اینموقع کجا میروی؟»

ماری مکثی نمود و گفت: «به راک باتم میرم که آبجوئی

بخورم.»

- «با پسری که راندوو نداری؟»

ماری قیافه‌ای بخود گرفت مثل اینکه به او توهینی شده

باشد: «اوه نه ... ارباب. من معمولاً شبها قبل از خواب یک آبجو

مینوشم. این موضوع به هضم غذایم کمک میکند و در ضمن باعث میشه

که راحت‌تر و بهتر بخوابم ... شما هیچ آبجو نمیخورید؟»

ریچارد شانه‌اش را اندکی بالا انداخت و گفت: «نه ... هرگز

نخورده‌ام اما اشکالی هم نداره. گاهی فکر کرده‌ام کمی بخورم ببینم

چه مزه‌ای داره.»

او آنقدر بی‌شهامت بار آمده بود که حتی در برابر خدمتکارها

هم قادر نبود موجودیت مردی و مردانگی خود را بشبوت برساند.

ریچارد دوباره ادامه داد و گفت: «من ... میل دارم برایت

آبجوئی بخرم.»

قبل از اینکه بتواند در باره ادای این کلمات تصمیم بگیرد،

تامپون

آنها بی اختیار از دهانش خارج شده بودند .

ماری کرکر خنده‌ای نموده گفت: «آه چه سعادتى از این بالاتر!» بعد ماری خود را بیشتر به ریچارد نزدیک نمود و طوری بدیدگان او نگاه کرد تا سمدت دیگری را پیش از صرف نمودن يك آبجو به او نشان دهد. گرچه ریچارد کوشش نمود که بی اعتنا باشد ولی نزدیکی ماری به او باعث شد که زانوانش به لرزه درآیند. ریچارد بازوی او را گرفت و از کوره راه به پائین سرازیر شدند، و چون راه باریک بود باعث شده بود که آندو تار سیدن بی پائین تپه بدنهایشان در تماس باشند همین تماس و برخورد بدنها بیکدیگر طوفانی در درون ریچارد بوجود آورد تا وقتیکه به تقاطع آن کوره راه با خیابان تایلور رسیدند ریچارد چهره‌اش بر افروخته و داغ شده و قلبش بشدت میزد.

راک باتم کافه درجه سه کوچکی بود که در خیابان تایلور قرار داشت. آنجا عده‌ای اشخاص معمولی نشسته بودند که به آنها توجهی نکردند و فقط دوجوان در میان آنها در کافه دیده میشدند که از لحظه ورود آنها بکافه با ساجت به ماری چشم دوخته و میخواستند نظر ماری را به خویش جلب نمایند. این جوانها شبهای قبل توانسته بودند نگاه دختر را بجانب خود معطوف دارند ولی آنشب ماری کوچکترین توجهی به ایشان نکرد و سرش را بیائین انداخت. آن شب توجه ماری بعلت دلایل کافی و منطقی که داشت کاملاً و فقط به ریچارد معطوف بود و بس. گواينکه پرکنیز هم در مرتبه‌ای بعد از ریچارد قرار داشت ولی ماری نمیدانست که پس از گذشت آن سالیان دراز در مجاورت امیلی آیا هنوز بارقه‌ای از حرارت و گرما در آن مرد باقیمانده است یا نه؟ ولی حالا دیگر ریچارد برای او موضوع جداگانه‌ای بود بخصوص که میدید مورد توجه او قرار گرفته است.

آنها پشت میزی نشستند و دستور آوردن دو عدد آبجورا دادند. ماری که در نوشیدن آبجو تمرین و استعداد بیشتری داشت تندتند آبجوی خود را مینوشید در حالیکه ریچارد بزحمت و باناراحتی آنرا کم کم فرو میداد. ریچارد در نوشیدن آبجو آنقدر عقب ماند که ماری ناچار ته بطری او را هم در گیلان خود ریخت و سر کشید.

سنڌي

ريچارڊ ازماری فوق‌العاده ممنون بنظر ميرسید ڪه لااقل طعم آبهجو راهه او چشانده بود و باخود میانديشید ڪه ماری نه تنها دختر زیبائی است بلکه خوش‌مشرّب و وارد بڪارهم هست .

در اینموقع ماری گفت: «گمان میکنم شما باید يك «سالتی داگ» هم بخورید ... عده‌ای از مردم از آبهجو خوششان نمی‌آیند زیرا ڪف میکند و خوردنش بعقیده آنها باعث ناراحتی است .»
ريچارڊ پرسید: «سالتی داگ دیگر چیست؟»

- «آب‌توسرخ بامقداری نمك در آن طعم بسیار خوبی داره.»
اینهم یکی دیگر از نقشه‌های ماری بود. ريچارڊ دستور آوردن آنراهم داد. او از نوشیدن آن پیش از آبهجو خوشش آمد و آنقدر به او مزه کرده و او را سرکیف آورده بود ڪه پس از بطری سوم ماری صلاح دانست هرچه زودتر ريچارڊ را از ڪافه بیرون ببرد بخصوص ڪه در تاریکی شب راه پرپیچ و خم و بدی راه تاخانه در پیش داشتند .

ماری در حالیکه بطرف ريچارڊ خم شده و به چشمان خمار او ڪه در اثر نوشیدن سه آبهجو و سه سالتی داگ بآن حالت درآمده بود مینگریست گفت: «حالا دیگره باید بریم.»
ريچارڊ ڪه سرش گیج میرفت و چشمانش خوب نمیدیدند موافقت کرد .

ريچارڊ معهذا روی پای خود خوب ایستاد. او نسبت به ماری در خود احساس محبت و حقیقت‌سناسی زیادی مینمود زیرا او برای وی شبخوشی را فراهم کرده بود.

موقعیکه ريچارڊ داشت بزور گیلان دیگری را سرمیکشید ماری آنرا از دستوی گرفت.

ريچارڊ احساس میکرد ڪه ماری نسبت به او پیش از حد مهر بان است و از این موضوع آنقدر مسرور شد ڪه بی‌اختیار یکدستش را روی شانهای او قرار داد.

در حین راه رفتن ريچارڊ ماری را بیشتر بخود چسبانند و چنین مینمود ڪه هیچکدام دیگر به این مطلب چندان اهمیتی نمیدادند.

تامپسون

— «شما نسبت بمن خیلی مهربان هستید.»
این جمله راماری با آهی ادا نمود: ریچارد که یکمرتبه خود
راسراپا مرد یافت ماری را بیشتر بنخود چسبانده بینی‌اش را بمو
های او مالید وگفت: «خیلی لطف کردی که اجازه دادی امشب
باتو بیایم.»

— «اوه نه ... این سعادت من بود که شما بمن آمدید.»

— «نه اینطور نیست.»

با این حرف آنها هر دو خندیدند و بدلایلی هر دو خود را
مسرور یافتند.

— «قدری اینجا استراحت کنیم.»

ماری پس از این سخن روی قطعه چمن‌زاری نشست و ریچارد
نیز در کنار او بیشت دراز کشید.

ماه در آسمان ظاهر شده نور زیبایش را طوری روی ماری
انداخته بود که ریچارد او را بیشتر از همیشه زیبا و جذاب میدید.
او قدری جلوتر خزید و چهره‌اش را در برابر دیدگان ریچارد قرار
داد. چند لحظه‌ای هر دو یکدیگر را از فاصله‌ای بسیار نزدیک تماشا
کردند آنگاه ماری با لبخندی دندانهای مرتب و زیبایش را
نمودار نمود.

ماری گفت: «آقای ریچارد به چه چیز فکر میکنی؟»

— «مرا اینطور مخاطب قرار نده ... فکر میکنم که ... که

تو چقدر زیبا و خوب هستی ... در حالیکه مهتاب روی موهای مشکی
ات میتابد ... و چشمانت در زیر تابش این نور فریبندگی و جلای
منخصوصی دارد. مهتاب باعث شده که تو چون فرشته‌ای اسرار آویز
و همچو پریزادی بنظر آئی.»

ماری گفت: «چه سخنان شاعرانه‌ای!!»

— «من گاهی شعر مینویسم ... میل‌داری آنها را بخوانی؟»

— «آره خیلی دوست دارم ...»

ماری لبهایش را بازبان تر کرده و یکباره ریچارد متوجه شد
که خیلی بوی نزدیک شده.

سنڌي

ريچارڊ هم خود را بيشتتر به او نزديك كرد ... بالاخره ماري پيروز شد. خود را جلوتر كشيد. دستش را روي سر ريچارڊ گذارد و موهايش را نوازش نمود بعد خيلي آهسته و آرام با تاكتيك حساب شده‌اي او را بوسيد. آنقدر لبان خود را روي لبهاي او نگه داشت تا ريچارڊ بي اختيار دستهايش يدور بدن او حلقه شد و سخت او را در آغوش فشرد. اينجا بود كه احساسات جنسي مهار شده‌اش كه از مدتها قبل بصورت عقده‌اي در درون او باقيمانده بود تارو پود وجودش را بباد داد و مقاومتش را درهم شكست. لحظه‌اي از خود بي خود شدند و بعد ريچارڊ بلند شد و نشست در حاليكه بتندي نفس ميكشيد.

ماری نیز بلند شد و ایستاد و گفت، «خوب حالا ديکه بریم باندازه کافی خستگی مان در رفت.»

ريچارڊ نيز در حاليكه هنوز زانوانش ميلرزيد بلند شد. زانوانش را مردانه راست كرد. آنها دويست يارد ديگر جلورفتند تا به كنار چمنزار وسيع مقابل خانه رسيدند. خانه باشكوه و عظمت خود در برابرشان خودنمايي ميكرد. آنجا زيرشاخه هاي يك درخت فندق يكبار ديگر ايستادند. ريچارڊ با دستهايش صورت ماري را بصورت خود نزديك نمود و گفت، «آه ... كه تو چقدر خوب و زيبا هستي!»

ماری دستهای او را برداشته و آنها را به پهلوها و دور کمر خود چسباند. ريچارڊ دوباره به هيجان آمد. ماري بدنش را به بدن او فشرد و بوسه طولاني ديگري بهوي داد. ريچارڊ آنقدر ملتهب شده بود كه چيزي نمانده بود فرياد بكشد. وقتيكه ماري لبهايش را آر روي لبهاي ريچارڊ برداشت از مشاهده وضع ريچارڊ خنده‌اي نمود و بعد دست او را كشيده و پرا بطرف خانه برد.

خانه با شكوه تراگزدوف - فريلانز بشكل صليبي ساخته شده بود كه دم آن به انبار ها و قسمت مستخدمين خانه اختصاص داشت. ماري در اين قسمت اطاق كوچكي داشت كه دكوراسيون آن برونك آبي كه رنگي بود و روزي هم رفته بارنگ پرده ها و قالي آن هم

تامپسون

آهنکی داشت:

این اطاق دارای دودر بود که يك در آن روبه نپه‌ای باز میشد که آنها هم اکنون از آن بالا آمده بودند و در دیگر، اطاق را به‌راہروی طویلی که تمام طول دنباله صلیب را تشکیل می‌داد، مربوط میکرد.

وقتیکه بمقابل در اطاق ماری که روبه تپه باز میشد رسیدند ماری ایستاد به‌چهره ریچارد با حالت مخصوصی نگریست آن‌گاه گفت: «امشب یکی از بهترین شبهای عمر من بوده است.» این جمله را ماری آن‌طور جدی ادا نمود که ریچارد بی - اختیار لرزید.

ماری دوباره ادامه داد: «ولی من میخواوم که شما فقط يك چیز را بخاطر داشته باشید...»
- «چه چیز را؟»

- «اگر مادر تان از موضوع امشب ما کوچکترین بوئی ببرد مرا فوراً اخراج خواهد نمود.»
ریچارد با نااراحتی گفت: «بله ... کاملاً صحیح است... ولی او بوئی نخواهد برد.»

- «میخواستم فقط همینو از دهان شما بشنوم...»
ماری خود را بیشتر به ریچارد نزدیک نموده همان‌طور که بچشان او نگاه میکرد گفت:

- «اینجا من خیلی تنها هستم ریچارد.»

ریچارد با افسوس گفت: «اینرا خیلی خوب میدانم... خیال میکنم که منم تا پیش از امشب خیلی تنها بوده‌ام.»
ماری با لحن بسیار نرم و آرامی گفت: «میدونم... با چشم خودم اینرا دیده‌ام. ولی ریچارد تو دیگر از این به بعد تنها نخواهی بود.»

این جمله را ماری درست بتقلید از فیلمی که دیده بود و چون کرافورد آنرا ادا کرده و نتیجه خوبی هم گرفته بود بر زبان درآورد.
ریچارد او را دوباره بخود فشرد و آهسته گریست. ماری از

سندی

مشاهده آن صحنه سخت متأثر شده بود. ولی هیچ انتظار نداشت کار
ها آنطور آسان و سریع رو برآه شود.

- «ریچارد.»

ریچارد سرش را بلند کرد و گفت: «خیلی عذر میخوام ...
این دست خودم نبود.»

- «ولی من از این موضوع خوشحالم ... میل داری باطابق
من بیائی اینجا ممکنست مارا ببینند؟»

ریچارد آب دهانش را فرو برد و پاسخ مثبت داد. ماری قفل
دروا باز کرد و پس از اینکه هردو وارد اطاق شدند آنرا بست.

ماری خنده‌ای کرد و گفت: «بیا اینجا روی صندلی بنشین
وقتیکه من ... راحت باش.»

ماری سپس باطاق روشویی و حمام رفت چند دقیقه آنجا
ماند و وقتیکه از آنجا خارج شد ریچارد مشاهده نمود که زیر ربه‌شامبر
کوتاه گلدارش او چیزی بتن نکرده است. پستی و بلندی های
بدن ماری در زیر پارچه نازک ربه‌شامبر بخوبی هویدا و رانهای
خوش تراشش موقیمیکه او راه میرفت در لابلای چین های ربه‌شامبر
بنرمی و سهولت میسرید.

او روی کاناپه در کنار ریچارد نشست. آهی کشید و گفت:
«آیا مسخره نیست که مردم زیر یک سقف با هم زندگی میکنند و
یکدیگر را با واقعیت می‌شناسند؟ بین حالا ما چطور یکدیگر را
بخوبی می‌شناسیم.»

ریچارد گفت: «درست است ... من همیشه تو را یکی از
عوامل قید و بندی می‌شناختم که دور و برم را احاطه کرده‌اند ...
ولی حالا تو دیگر برایم چیز دیگری شده‌ای ... و جزئی از دیده‌و
دنیای من هستی.»

ماری قدری بیشتر به ریچارد نزدیک شد و در آنحال قسمت
جلوی ربه‌شامبرش. کنار رفته‌ران سفید و نرمش که چون مرمر شفاف
مینمود آشکار شد.

با مشاهده آن آنتی در درون ریچارد شعله‌ور شد.

تامپسون

ماری که تقریباً صورت خود را طوری بصورت او چسبانده بود که ریچارد حتی بوی خمیر دندان دهان او را استشمام میکرد گفت: «ریچارد ... تو خیلی خوب و دوست داشتنی هستی.»

لبهای ریچارد بی اختیار لبهای او را یافت و دستش بلا اراده بطرف زان ماری که حالا دیگر کاملاً بیرون افتاده بود رفت. تماس دست باران او طوری بود که ریچارد بجز لمس نمودن آن مثل این که به آهن گداخته ای دست زده است باین حرکت سریع دست خود را کنار کشید و گفت:

«ممنونت میخواهم اینکار را کردم.»

ولی او متوجه شد که ماری عکس العملی نشان نداده بلکه پایش را طوری تکان داد که قسمت های بالاتر آن هم نمودار شد.

ماری او را محکم تر چسبید و گفت: «ریچارد ... بین من و تو مانعی وجود دارد؟»

ریچارد حالا دیگر بیش از همه وقت حالت مردی خود را بازیافت و همانطور که خون بشدت در رگهای گردش جریان یافته بود سر خود را تکان داد.

ماری دستش را دراز نموده تنها چراغی را که روی میز روشن بود خاموش کرد.

لحظه ای اطاق در تاریکی محض فرو رفت ولی کمی بعد چشمشان بتاریکی عادت کرد و بکمک مهتاب که از پشت پرده های پنجره بداخل اتاق تابیده و قدیمی آنجا را روشن میکرد ریچارد ماری را آنقدر زیباتر و وسوسه انگیزتر مشاهده نمود که گلویش شک شد. لبهای ماری در حالیکه رطوبت بخصوصی داشت حریصانه و وحشیانه روی لبهای ریچارد میلولید، و در یک لحظه که ریچارد زبان او را نیز در میان لبهایش احساس نمود ناگهان به حیوان نرس تشنه ای مبدل شد. ماری نیز با التهاب و عطش فراوانی خویشتن را یک زن کاملاً برانگیخته و ... رام شده ای احساس کرد.

گرچه ریچارد با او پاناشیگری رفتار میکرد معذالک عمل غریزه اش خوب انجام میشد و ماری خود نیز بموقع او را کمک

سنڊي

میکرد ...

ماری در آن حال او را بیش از آنچه تصور میکرد پر حرارت و مرد میدید و همین احساس باعث میشد که وی بیش از حد لزوم در پیشرفت مراحل آن وضع با او همراهی و همکاری کند. وقتی که نخستین برق زدگی سفید و آبی توأم بالرزشی سراپای وجود ریچارد را فرا گرفت، ورود خانه وحشی و دیوانه‌ای که قبلا هرگز جریان نداشت طغیان کرده و در سر راه خود بصورت سیلی هر چیز را برد و نابود کرد؛ پاسخ ماری نیز تفوق اینبار را بر تجربیات گذشته‌اش ثابت نمود ...

شاید پیش از آن ریچارد پیشنهاد ازدواج به ماری میداد ولی حالا که دیگر مانند هزاران سال گذشته مرد ها به مستخدمین خود فقط و فقط بچشم مستخدمی نگاه میکردند او هدیه مستخدمه خود را پذیرفته بود و بس.

حالا که ریچارد حوصله و وقت بیشتری برای بررسی دقیق و موشکافی داشت میدید که بدن ماری خیس عرق شده و به بدن خودش که آنهم خیس بود چسبیده است. پستانهای او را مشاهده می کرد که چون دو گلوله مرمرین با حالت پرهیجانی به او خیره شده‌اند. ریچارد که پیش از آن هرگز اندام عریان زنی را در دسترس نداشت. موقع را مناسب شمرد تا مطالعات بصری خود را روی جزئیات آن کامل کند. ماری او را تا مدتی طولانی چسبیده بود تا اینکه دیگر سیراب شد و احتیاج بیشتری به نگهداشت بدن او نداشت. آنگاه بلند شد و نشست موهایش را از روی صورت و شانهایش جمع نمود. ماری با صدای لرزان و پرطنین گفت: «ریچارد ... عالی بود.» ریچارد سر خود را میان پستانهای او گذاشت و چیزی نگفت. ماری دستهایش را به پشت ریچارد میکشید و عضلات او را ماساژ میداد.

ریچارد با قدرت جوانی و غریزه جنسی تحریک شده‌ای دو باره ماری را به آغوش کشید و اینبار ماری در گوش او زمزمه‌ای کرد. او ماری را روی دست بلند کرد و بطرف تخت خوابش برد.

تامپسون

ریچارد صبح بیدار شد. هنوز آفتاب نرزه بود ولی روشنی سحرگاه نوید روز زوینی را میداد. او روی تختخواب بیماری که تقریباً عریان بود مدتی نگریست. موهای ماری باطراف صورت و بدنش پراکنده شده، رانهاشکم - و کمرش یکبار دیگر ریچارد را بوسه انداخت و احساسات غریزش را بمبارزه طلبید.

ریچارد یکمرتبه فهمید که بافرارسیدن روز، او وضع بسیار خطرناکی را دارد و هر لحظه ممکنست که ویرا بآن وضع وخیم غافل گیر کنند. با عجله از تختخواب پائین آمد و شروع به پوشیدن لباسهایش کرد.

ماری با خنده‌ای از روی تختخواب پائین آمد. بطرف ریچارد رفت و بدن گرم خود را به او چسباند و ممانع لباس پوشیدنش شد.

«تومادرت را خوب نمیشناسی. ساعت هشت صبح تازه من برایش باطاق خواب قهوه میبرم. درست ده دقیقه او را تکان میدهم و تازه او باغرو لند از خواب بلند میشود. آنوقت نزدیک ساعت نه قهوه‌اش را مینوشد و آنوقت بطور کامل بیدار میشود... در اینصورت دیگر جای نگرانی نیست.»

با این اظهارات نگرانی ریچارد بر طرف شد.

نیمساعت بعد ریچارد درحالیکه کفشهایش را بدمت گرفته بود از پلکن مارپیچ بالا رفت. هنگامیکه از مقابل اطاق خواب مادرش میگذشت خروپف و سر و صدا های عجیب و غریبی را که او از خود میساخت شنید. سپس آهسته وارد اطاقش شد و در حالیکه به رؤیای شیرین شب قبل خود میاندیشید بنخواب رفت.





تابستان سپری شد و پائیز جای آنرا گرفت ولی دیگر ریچارد به ملاقات دائیش به دره نرفت . سندی فکر میکرد چرا او دیگر برنگشت. یکبار سراغش را از پنیك گرفت ولی او هم مانند سندی خبری نداشت و سندی کم کم او را از یاد برد. او دیگر خواهر تارنت را ملاقات نکرد ، نه بخاطر اینکه لیزی نمیکذاشت بلکه باین دلیل که يك حس درونی که او نمیتوانست سرمنشأش را تشخیص دهد ویرا از اینکتر باز میداشت .

گاهی اوقات سندی مخفیانه از میان جنگل چکن ها گذشته به نقطه ای میرفت که از آنجا میتوانست جس را که لغت میشد و پس از شنادر کنار کلبه قایقی خود آفتاب می گرفت تماشا کند. گرچه با تماشای اندام ورزیده و جریان جس دیگر آن حالت های پراز هیجان و بیچاره کننده بسراغش نمیامدند ولی باز هم در خود لذتی احساس می کرد .

وقتی که چکن ها چنارها و درختان تهریزی شروع به ریزش

تامپسون

گهای خود مینمودند و غاز های وحشی در بستر رودخانه شبها سرو صدا میکردند. گویا سندی به تمهید خود عمل میکرد و هنگامی که پنیك او را میدید دستها را بهم قلاب میکرد و از تعجب سوتی میکشید. هیچ گیاهی آنطور رسیده و پررشد نبود. موهایش چنین مینمود که روز بروز بیشتر نمو کرده و پرپشت میشوند. همانطور که راه میرفت دسته‌هایی از موهایش باطراف سرو گردن وی پراکنده میشد باسن‌ها ... کفل‌ها و پستانهایش رشد زیادتری نموده بر - آمدگی های بیشتری تولید نموده بودند که هوش از سر هر مردی میر بود.

پنیك حتی طاقت نیاورده مخفیانه یکروز خود را به نقطه‌ای رساند که از آنجا میتواند ازدور روی آن سقف اتومبیل قراضه را دیده و هنگامی که سندی آفتاب میگرفت بدن او را خوب تماشا کند پنیك دوروبر خود را خلوت دید، جرأتی پیدا کرد و از حالت دراز کش بلند شده روی زانو ایستاد تا بهتر آن منظره را نگاه کند. در همان لحظه یکمرتبه سندی سر خود را برگردانده بچشمان او خیره شد. يك لحظه پنیك درجا خشکش زد، از قبح عملی که انجام داده بود شرمنده شد. ولی سندی برویش لبخند دلنشینی زد.

او گفت: «سلام پنیك.»

پنیك در حالیکه صورتش خیس عرق شده بود بلند شد و ایستاد آهسته گفت: «معذرت میخواهم سندی. از اینکار خودم منظور بدی نداشتم.»

موقعیکه سندی بلند شد و نشست لنبرهایش آنقدر فورمزیبائی بنخود گرفتند که پنیك گرچه خودش یکی از منقدين و متخصصین تشخیص هنرهای زیبا بود نتوانست از حیرت خودداری کند.

سندی لبخند شیرینی بر لبانش داشت و از آن فاصله پنجاه یاردی درخشندگی و شفافیت چشمانش را پنیك مشاهده میکرد. - «درسته پنیك مهم نیست. شما مثل مرد های دیگر سوء نظری ندارید.»

دوباره در حالیکه موهایش را عقب میزد گفت: «پنیك

سنڌي

بيائيد اينجا .»

پنيڪ اتوماتيڪ مان ازميان جڪن ۽ اڃا ڇڏي پٿر سنڌي
رفت. در فاصلا ده فوتي اڀتار دستهايش بي حس در اطراف بدنش
آويزان شدند. سنڌي مانند راهبهاي كه به عبادت گاه خود ميروند نخست
روي يگزانو نشست، لحظه اي مڪث نمود و سپس بلند شد و اڀتار.
اندامي كشيده و راست، پستاني بسيار خوش تراش، توام باشكفي
تورفته و انحناء مختصري در پشت او را مجسمه اي از الهه حسن و زيبائي
نموده بود . . .

در اين موقع سنڌي گفت : «پنيڪ شما فكر ميكنيد كه من
زيبا هستم؟»

پنيڪ گلويش خشك شد و رگ گردنش راست اڀتار.
در پاسخ گفت: آنقدر زيبائي كه ... رؤيا راتحت الشعاع قرار
داده ... عالم شاعرانها بهيج شمرده ... زيبائي هاي ديگر طبيعت
را حرف مفت و بيهوده اي کرده اي .»

لبخند سنڌي محوشد، زانوان را دوباره روي زمين گذارد و
روي پنجه هاي پاي خود نشست.

سنڌي با آرامي گفت : «پنيڪ ... اينها زيباترين جملاتي
است كه تا كنون بمن گفته شده اند.»

پنيڪ از خود بيخود شد، گره اي كه بر ابروان انداخت چهره اش
راتيره كرد. گفت: «بشر مي بيند و مياند يشد آنگاه از آن ديدنو
انديشيدن در مخيله خود چيزي را خلق ميكنند كه خود ميخواهد
مه بودش باشد ... اين همان چيزي است كه هميشه بدنبالش ميگشته،
جستجو ميكند و ميبابد. تو سنڌي در نظر مرد فرشته نو رسیده و پا
طراوتي هستي حواي ديگري هستي در قرن بيستم، كه در كلبه محفري
زير پرتگاه زندگي ميكني. اگر مردی يكبار تورا ببيند ديگر از
آن بهمد براي پرستش در مغز خود كس ديگري را جاي نخواهد داد.
او ديگر به چيزي نخواهد انديشيد مگر تو و ققط تو.»

سنڌي گفت: «پنيڪ در آينده من چه خواهم شد؟»

سوالی بود بس غير منتظره و بفرنج كه پاسخش کار ساده اي

تامپسون

بنظر نمیرسید.

- «اینرا نمیتوان فهمید زیرا کسی از آتیه خبر ندارد سندی از این گذشته من تورا با اندازه کافی نمی‌شناسم تا بگویم از زندگی چه توشه‌ای خواهی گرفت، مهذا در این مورد امیدی دارم.»
- «چه امیدی؟»

صدای پنیك آنقدر پرطنین و رسا بود که از فاصله نسبتاً دوری نظر لیزی را که در خانه ایستاده و آنها را تماشا میکرد جلب نمود و او را تکلن داد.

- «روزگار قادر است تورا بگیرد، جسمت را فاسد کند و از روح کلریکاتور بسازد. میتواند تورا بگیرد و برای يك قلب و انگشتانی که حتی پس از مرگ، يك دلاری را خواهند قاپید قوطی ساردینی بتو بدهد. قادر است تورا بهمان حضيض ذلتی، بیندازد که خداوند با قدرت و مصلحت خودش تورا از همان رفیع و بلند گردانده است. سر نوشت آن قدرت را دارد که تورا و او دارد خود را با آن خوك صفتانی بفروشی که با تماشای تو آب دهان‌شان راه میافتد و کوشش میکنند بدن‌ترا بخاطر آلوده کردن بخرند. قادر است مغزتو را طوری آماده کند که بدلت خواست حس تمیز و تشخیص خود را بکلی از دست بدهی. خواهد توانست افراطیون دینی را بر علیه تو برانگیخته بسمی که با مغز هائی متعصب از سرداب‌های مما بد خود خارج شده اهریمن خطابت کنند و قصد این کنند که با وسائل خویش شیطان را از جسمت برانند و روح‌ت را منزه سازند در حالیکه خود مفهوم واقعی روح را ندانند. شاید سگهائی که نام خود را بشر گذارده‌اند دنبالت کنند و زیباییت را وسیله بدست آوردن آزر و سیم نمایند، اینگونه جانوران سمی میکنند برای فروختن تو تورا از اینجا که طبیعت تو را در آن بوجود آورده بیرون آورند و بطمع، ادیات هر روز بجائی بکشند. جسم و روح تو در اینجا و بدون کمترین کمکی از جانب آنها که قصد دارند تورا سرمایه خود قرار دهند ساخته و پرداخته شده است. تودر برابر آنها که پوزه برجای پایت بروی زمین میمالند الهای هستی. روح تو چشمه آب سرد و زلالی است که آنها بایستی از آن بنوشند و سیراب شوند و جسم تو منشاء شور و حرارت و موهبتی

سندي

است که ابدیت بنارشان نموده و آنها نسبت به او شاکر بوده و همیشه در برابر آنزانوی تواضع و اکرام بزمین میزنند...»

رگ های پیشانی پنیك دراست شده بود، وزیر بفل هایش رطوبتی از عرق بصورت دایره های آبی رنگی در آستین پیراهنش تولید نموده بود. چشمانش درخشندگی دیوانه‌واری پیدا نموده و پرمه های بینی اش نیز بشدت باز شده بودند .

سندي همانطور که چون مجسمه ای در برابر او نشسته و به سخنان وحی مانند او گوش میداد اشك از چشمانش سرازیر بود. سپس سندي با عجله خویشتن را به او رسانده روی پاهایش افتاد و بعد مانند مریدی که دست پیامبری را میبوسد دستهای پراز رگ پنیك را غرق بوسه ساخت .

سندي یکی از دستهای او را بصورت خود چسبانده بود و پنیك با دست دیگرش موهای او را نوازش میکرد . بعد سندي سرش را بلند کرده بندیدگان او نگر است و گفت: «شما مهربان ترین مرد روی زمین هستید .»

پنیك همانطور که سرش را حرکت میداد گفت: «من فقط پیر مردی هستم که بیش از اندازه و راجی کردم. اگر کسی ما را اینجاده باشد مرا پیر مرد زشت و بی مزه ای خطاب خواهد کرد .»

- «پنیك .. در زندگی من کسی کسی بوده است که ...»

پنیك شانه ها را بالا انداخت و گفت: «باز جای شکرش باقی است که چندین نفر نبوده اند ، ممکنست بگوئی که این مرد که بود که ...»

سندي آرام گفت: «جس .»

پنیك خنده مختصری کرد و گفت : « يك مرد بتمام معنی مرد، مردی که قدرت مردانگی و بی اعتنائی بدنیار را توأماً دارد. او کسی است که درخشندگی ها و فریبندگی های جامه امروزی نتوانسته فریبش بدهد. او جوانی است که عمیق فکر میکند و حس قدرشناسی واقعی نسبت به زیبایی های طبیعت دارد ... او نمونه ای از حسن انصاف و سلیقه تو است سندي. امیدوارم در آتیه نیز این حسن انصاف

تامپسون

خودرا حفظ کنی.»

پنیک دست خودرا از دستهای سندی خارج کرد سروی را قدری نوازش نمود آنگاه بطرف کابه خود براه افتاد. پنیک در آن حال قیافه‌ای تیره و افسرده داشت و کسی نمیتوانست پی به احساسات عمیقش ببرد.

لیزی باماهی - گوجه فرنگی - پیاز و فلفل خوراکی درست کرده بود. برنج و ذرت پخته هم بود و هر کدام سهمی هم از سالاد فلفل داشتند.

سام ساکت ولی در حالیکه سخت گرسنه‌اش بود غذایش را خورد و پس از اینکسیر شد کنار رفت. از جیب خود چوب باریکی بیرون آورد و مشغول ور رفتن به دندانهایش شد. ضمناً سیکاری هم پیچید، بعد چوب کبریت بزرگی درآورد و آنرا روی میز کشید و روشن نمود.

پس از رفتن سام لیزی گفت: «پنیک پیر مرد زشت و بی - مزه‌ای نیست؟»

سندی گفت: «نه... چطور؟... او، لیزی آیاتو حرفهایش را شنیدی؟»

- «حرفهای مثل کلمات آسمانی بود. چنین سخنهایی را هرگز در عمرم نشنیده بودم. خیلی دلم میخواست حرفهایی مس او برات بزنم.»

سندی هنوز تحت تاثیر سخنان تکان دهنده پنیک قرار داشت و گرچه خیلی از آنها را نتوانسته بود درک کند، مع هذا هیچیک از آن کلمات را از یاد نبرده و هر قدر بیشتر با آنها فکر میکرد بیشتر تحت تاثیر قرار میگرفت.

سندی توضیح داد و گفت: «او مخفیانه مرا میباید، ولی نه برای آن چیزی که مردم های دیگر اینکرا را میکردند. او مرا زیبا میداند و ... بین ... او کرا در اینمورد قانع نمود. لیزی من زیبا هستم.»

لیزی اندکی تأمل نمود مسرور شد و گفت: «آره که هستی...»

سندی

اما نزار این تو مخت فرو بره...
- نه... نمیدارم. او میخواست که من اینرا بدانم و او خوب میدانست که دانستن آنرا از راه بدر نخواهد برد و احمق نخواهم شد.»

لبزی متفکرانه گفت: «گاهی من از پنیك میترسم... او عوام و نادانی نیس قبلا اون بالا میون اون مردم زندگی میکرده ولی حالا اینجاسو باماها قاطی شده... ولی هنوز... مس خودماهانیس.»
سندی آهسته گفت: «پنیك... پنیك هست. من سندی و تو هم لبزی... ماهمه باهم فرق داریم و هیچیک نمیتوانیم مثل دیگری باشیم و آنطور رفتار کنیم... پنیك میان مردم اینجا آقای بتمام معنی است... و آقام خواهد مرد... درست میان همین مردم.»

فصل تحصیل و مدرسه رفتن دوباره آغاز شده بود و نرو ماده پسر و دختر درست مثل آبی که روی فلز سدیم ریخته باشند نسبت به سندی که دختر دیگری شده بود عکس العمل نشان میدادند.
سندی خودش حتی یکروز از خانم مارگت معلم شیمی شنید که به خانم او انز معلم انگلیسی میگفت: «اوه... پروردگارا... این دخترک سندی به کجا رسیده؟... هیچیک از شاگردان پسر چشم از او برنمیگیرند.»

خانم او انز در پاسخ او گفته بود: «تمام مردهای «ناجز» نسبت به او همینطورند... بخصوص آنهاییکه پشت اتومبیل هایشان نشسته اند.»

سندی که این گفتگو را از پشت در اطاق لباس کنی مدرسه شنیده بود گونه هایش گلگون شده و با عجله گریخته بود.
پسرهائیکه پیش از آن به او اعتنائی نداشتند و او را از طبقه پستی میدانستند حالا دیگر در آرزوی شنیدن يك کلمه محبت آمیز از دهان او بودند.

برای مجلس جشنی که معمولا در ماه اکتبر شاگردان کلاس پانین مدرسه بافتخار شاگردان کلاسهای بالا تر ترتیب میدادند، به سندی هیچده تقاضای رقص رسیده بود زیرا شاگردان مذکور مؤنث

تامپسون

طرف رقص خود را در جشن قبلا انتخاب مینمودند .
متأسفانه سندی میدانست که اگر هر يك از تقاضا ها را برای
رقص در مجلس جشن بپذیرد لازمه اش این بود که بطور قطع يك
دست لباس شب آبرومند داشته باشد. او میدانست که تهیه يك دست
لباس شب برای جشن از عهده سامو لیزی خارج بود. او احساس
میکرد وقتیکه سال تحصیلی شروع میشود سفر های موقتی لیزی
به شهر و سایر نقاط افزایش مییابد و سندی در اینباره خود را گناه
کار مینافتن .

یکروز بعد از ظهر « راجر - دیر - دولین » پسر یکی از
بزرگترین و ثروتمندترین مردان استان میسیسیپی، که خانواده ای
بسیار سرشناس و مشهور داشت و یکی از ستاره های تیم فوتبال شهر نیز
بود در حیاط مدرسه سندی را نگهداشت تا با او صحبت کند .

دیر جوان چهارشعانه ورزیده ای بود که موهای مجعد بور و
همیشه لبخند محبوبانه ای بلبه اش داشت . چه بسا دختری که
حتی آرزوی حرف زدن با او را داشتند . دیر هیچگاه به کسی رو
نمیداد و رفتارش بسیار متین و سنگین بود. او تا آن موقع بعکس تمام
شاگردان مذکور که بعناوین مختلف در تعقیب سندی بوده و میخواستند
نظر او را بخود جلب نمایند کوچکترین اعتنائی به وی نکرده بود. و
در نتیجه همین رفتار و وقار او بود که سندی نیز برای او حس احترامی
قائل بود و او را با نظر اکرام مینگریست.

آنروز بعد از ظهر در حالیکه سندی دامن لباس خود را بلند
کرده بود که از روی میله فلزی نردمرد شود. دیر به او نزدیک شد.
سندی معمولاً برای اینکه اراده میان بر به خانه برود از سوراخی که در
حفاظ سیمی حیاط مدرسه وجود داشت عبور مینمود.

دیر آهسته به سندی گفت: «سلام سندی،»

- «سلام دیر»

دیر بی مقدمه منظور خود را بیان نمود و گفت: «سندی اینرا
میدانم که تاکنون عده ای برای رقص در جشن از تو درخواست
کرده اند و شاید تو هم کسی را انتخاب کرده باشی ولی ... ولی من

سندی

خیلی مایلم که طرف رقص شما من باشم و شما با من باشی.»
سندی متردانه گفت: «دیر... شاید والدین تو که اشخاص
معتبر و سرشناسی هستند از این موضوع چندان رضایت نداشته باشند
- احتمالاً راضی خواهند بود... من به آنها کار ندارم. اینکار
را بخاطر خودم می‌کنم!»

سندی قدری فکر کرد و گفت: «تو والدین مرا می‌شناسی؟»
- «آنها ناپدیری و نامادری تو هستند اینطور نیست؟»
- «چرا... و آنها مردمان بسیار فقیری هستند. آنها مرا
به مدرسه فرستاده... لباسهایم را تهیه می‌کنند... خوراکم را تأمین
می‌کنند ولی همه اینها را با وضع بسیار دشواری انجام می‌دهند. این
هفته من شهر رفتم و همه لباسهای شب را در منازعه هادیده‌ام، لباسی
که بدمد من بخورد لااقل صد دلار قیمت دارد... حالا می‌بینی اشکال
کار در کجاست؟»

سندی عکس العمل زیادی در دیر مشاهده نکرد بجز اینکه
متوجه شد در دیدگان وی قدری اشک جمع شده است.
دیر لحظه‌ای سندی را اورانداز کرد بعد گفت: «سندی توجه
دختر خوبی هستی.»

این تنها جمله ساده‌ای بود که دیر توانست ادا کند زیرا
او جوان چاپلوس و متملقی نبود و به سخنان فریبنده و خوش ظاهر
آشنائی نداشت.

دیر دوباره گفت: «سندی اگر من برایت لباس تهیه کنم
آیا آن شب با من خواهی رقصید؟»

سندی قدری به سخن دیر اندیشید. او شخصاً با این پیشنهاد
دیر مخالفتی نداشت ولی فکر می‌کرد که پنیك روی او خیلی حساب کرده
و او را دارای عزت نفس زیادی میداند و سندی نمی‌خواست که پنیك
نسبت به این عقیده خود درباره وی تجدید نظر کند. او بهیچوجه
حاضر نبود اعتقاد پنیك را حتی با دنیائی هم عوض کند.

- «از محبت تو بسیار متشکرم دیر و...»
چشمان سندی آنقدر هنگام ادای این جمله زیبا و فریبنده

تامپسون

شده بود که دیر بخود لرزید.

سندی ادامه داده گفت: «این لطف و مهربانی تو است دیر ولی من حالا نمیتوانم به این درخواست تو پاسخ دهم. جواب اینرا فردا بتو خواهم داد. اگر خیلی دیر میشه و تو... مقصودم اینه که اگر میل داری میتوانی از دیگران هم استفاده کنی. آخه امروز پنجشنبه اس و شاید هم دیر بشه.»

«نه... اشکالی نداره، در واقع من قبلا کسی را در نظر نگرفته ام فقط مایل بودم تو آنشب با من باشی.»
سندی لحن صحبت خود را ملایم تر نمود و گفت: «من جواب ردداده ام فقط تا فردا مهلت میخواهم.»

دیر ظاهراً خونسردی خود را حفظ میکرد ولی در باطن از مشاهده اینکه سندی آنطور ساده، بی ریا، پرتین و در ضمن بسیار دوستانه و با صداقت سخن میگفت در درونش طوفانی بوجود آمده بود. سندی میتوانست با یکی از هزاران عذر و بهانه ساختگی به او جواب رد بدهد. میتوانست با او دروغ بگوید در حالیکه بسیار صادقانه و از روی حقیقت اعتراف نموده که والدینش استطاعت خرید لباس شب او را ندارند.

دیر مستقیماً به دیدگان سندی خیر شد و گفت: «سندی،»
دیر صدایش را کنترل میکرد ولی لبهایش میلرزید او ادامه داد و گفت:

«سندی... خواهش میکنم از من خشمگین نشوی برای درخواستی که هم اکنون میخواهم بکنم... سندی خواهش میکنم... اجازه میدی تورا ببوسم.»

سندی تبسمی نمود و گفت: «البته دیر... اگر مایل باشی.»
دیر آنقدر محبوبانه ولی با اشتیاق سندی را بوسید که سندی بی اختیار هنگام بوسیدن دستش را به پشت سر و گردن او قرار داد. پس از آن سندی یکمرتبه خود را جمع و جور کرد و با سرعت شروع بدویدن نمود و دیر را مات و مبهوت در جای خود باقی گذارد.
- «هو... عالی!!»

سنڌي

اينصدا رادر اين موقع ڊير ازدهان «آرت ليندسن» يڪي از شاگردان موذي وهوجي ڪلاس شنيد.

«به... به... ڊيرداشت سنڌي ڊيرداشت بوس ميڪرد... ڊيرداشت سنڌي ڊيرداشت بوس ميڪرد... ڊيرداشت...»

ضربه محکم ٻوڪس ڊير بهزير چانه او صدای ويرا قطع نمود، «بم» چشم های آرت سياهی رفت، «اوه ... تورو خدا نزن.» «بم» مشت ديگري که بچانه اش نواخته شد آنقدر محکم بود که ستاره های بر اقريزو درشتی در مقابل دیدگان آرت نمودار شدند. ڊير قدرت ٻوڪس و مبارزه خود راپيش از اين چندين بار در مدرسه نشان داده بود.

آرت روی زمین افتاد و ديگر تگن نخورد. ڊير او را با يڪ دست روی زمین کشيده و بلندش کرد. آنگاه صورت خود را مقابل صورت او نگاهداشت و گفت، «اگر يڪ کلمه ديگه از اين بابت هڪسي حرفي بزني مطمئن باش تاشش ماه از حرف زدن ميندازمت... فقط دلم ميخواه يڪ کلمه جائي حرفي بزني ... تا نتيجه اثر رو ببيني ... پسره مسخره احمق.»

آرت در حالیکه سعی ميکرد از ترس خنده ای هم بکند گفت، «چشم ... ڊير... مسلماً... هر چه تويکي همان رو انجام ميدم... من منظوري نداشتم.»

ڊير او را رها کرد و همانطور که او تلو تلو ميخورد تماشايش نمود. ڊير در حالیکه انگشتان خود را ماساژ ميداد گفت، «يادت باشه چه بهت گفته.» و پس از اين حرف دور شد.

آرت همانطور که رفتن ڊير را تماشا ميکرد دستي هم بزير چانه و چشمهايش که در اثر ٻوڪس ڊير ورم کرده بود مي ماليد.

آرت خيلي دلش ميخواست باندازه کافي قدرت داشت که بتواند با ڊير در افتاده و مبارزه کند ولي افسوس که او اهل اين کار نبود و توانائي آنرا هم نداشت.

او در حالیکه صورتش کبود شده و ورم کرده بود آهسته آهسته بطرفي رفت.



پنيك يكمرتبه از چرت زدن خود پزید: «آهاسندی ... چیه؟»
سندی در حالیکه دستها را بهم قلاب کرده بود گفت: «پنيك
از روزیکه شما اون حرفهارو بمن زدین همیشه سعی دارم که کار
غلطی از من سر نزنه ... ولی بهر حال من خیلی کم سن هستم و رویهم
رفته خوبرو از بد زیاد تشخیص نمیدم. از چشمان شاداب و بچه‌مالش
حالت نوعی گرفتاری هویدا بود.»

جونی راست روی صندلیش نشست و گفت: «دختر جون آگه
همین روهم دونسه باشی ... هازم خیلی چیزا دونسه‌ای. هیچکی عاقل
بدنیا نیومده ... اما همه خیال میکنند خیلی سرشون میشه.»
پنيك در حالیکه چیزی در قلبش سنگینی مینمود گفت: «خوب
بگو ببینم چه اشکالی برات پیش اومده؟»

— «ببین ... ما شنبه شب مجلس رقصی داریم ... و تا حالا يك
غده زیادی از شاگردان مدرسه بمن اصرار کرده اند که من بایستی در
اون جشن باشم. اما امروز بعد از ظهر یکی از پسرها که تا کنون هرگز

سندی

بمن اعتنا نداشته و هیچوقت مزاحم نشده، و ناراحتم نکرده از من درخواست کرده که در آن جشن با او باشم و طرف رقص او بشوم. من از این پسر خوشم میاد، واسه اینکه او پسر نجیب و خوبیه و... و وقتیکه بهش گفتم برای خرید لباس شب پول ندارم او پیشنهاد نمود که برام یکدست تهیه کنه.»

پنیک چندبار چشمانش را بهم زد و بهمان بیست ثانیه تفکر همیشگی خود فرورفت.

بعد گفت: «خوب... حالا بگو ببینم قیمت یکدست لباس شب برای تو چقدر میشه؟»

- «اوه... همه جورش هست. ولی یکدست برای من تقریباً صد دلار تمام میشه و البته من از لیزی و سام نمیتوانم درخواست چنین پولی را بکنم.»

پنیک بانر می و ملاطفت گفت: «آفرین... این کار عاقلانه ایست. و لابد اگر لباس تهیه نشه از آن جشن و مجلس رقص محروم میشی اینطور نیست؟»

- «اوه، تا حالا از صد تا بیشترش هم محروم بوده‌ام.»

- «این پسر کیه؟»

- «راجر - دولین.»

- «دولین فورت؟»

- «آره مثل اینکه موقع امضاء کردن همین کلمه رو مینویسه»

آره درسه.»

پنیک خنده رضایت آمیزی نمود و گفت: «همه شون رو می-»

شناسم... پسر خوبیه مادرش ماری هم خانم خوبیه. اونها واقماً از طبقه بالا هستند و ثروت و مقامشون را برخ دیگران نمیکشن و درجه و مقامشون مثل نظامی‌ها روشانه و بازوشان از دور داد نمیزنه. اگه کار دیگری در این مورد نشه کرد بهتره که بگذاری او برات بخره. اونها بطور قطع استطاعت اینطور خرجهارا دارن. بهر حال...»

سندی اخمی نمود و گفت: «پنیک شوخی نمی‌کردم من هرگز

از لیزی هم خواست که چنین پولی بمن بدهد.»

تامپسون

پنیک از آن خنده‌های عجیب خود کرد و گفت: «دختر جون لزومی نداره به لیزی بگی تو این لباس را بدست خواهی آورد.»

- «آخه چطوری؟ به چه طریق؟»

- «خیلی ساده... ساعت چیه جونی؟»

جونی از روی شانه خود نگاهی از میان پنجره به داخل اطاق نمود و پس از دیدن ساعت دیواری گفت: «اون ساعت قراضه می‌گه چهار و نیسه.»

- «درست سرموقس.»

پنیک اینرا گفت و بلند شد: «سندی تو برو خونه وقتی دیدی من از مغازه برگشتم بیا اینجا... شاید خبرهای خوبی برات داشته باشم.»

اشگ بچشمان سندی آمد و گفت: «اوه چقدر شما خوب و مهربان، هستید ولی در مغازه های معمولی چنین لباس را نمی توان یافت.»

- «میدونم.. فقط می‌خوام از اونجا يك تلفن بکنم.»

سندی بخانه رفت در ایوان نشست مشغول تماشای سام شد که ذرت هارا خورد میکرد. لیزی در حالیکه شکمش را میخارانند از اطاق وارد ایوان شد و کنار سندی نشست.

او گفت: «با پنیک در چه خصوصی روده‌درازی میکردی؟»

سندی شرح حال قضیه را در چند کلمه برای لیزی گفت و در پایان اضافه کرد: «و حالا اوبه مغازه‌ای رفته که برای تهیه کردن لباس من به کاری بکنه. فکر نمیکنم کاری از دستش بر بیاد. پنیک که پولی نداره.»

لیزی گفت: «بعضی ها هیچ پول داره... واسه همینه که شغلی نداره.»

سام کمرش را راست کرد و به سندی نگریست. او با تردید گفت: «دخترم... خیلی متأسفم که نمیتونم از این چیزا برات بخرم.» سندی در حالیکه بغض گلپوش را میفشرد بلند شده ایستاد و گفت: «بس کن سام. میدونم باینکار قادر نیستی و من... از هزار

سنڌي

تاجشن محروم بوده ام و هرگز ناراحت نشدم... کٽاينبار هم در اين مورد بکسي چيزي نگفته بودم.»

ليزي که تا کنون آنقدر ساها نسبت بسنڌي ذی علاقه ندیده بود از حالت و طرز ادای کلمات او آنقدر متعجب شد که حد نداشت و نگاهي بادلسوزي به شوهر خود نمود که سام سالها بود چنان نگاهي را از او ندیده بود

سنڌي منموم و محزون روی پلکان نشست. خورشيد رفته رفته در پشت درختان جنگل غروب ميکرد. نسيم خنکي ميوزيد و سنڌي احساس مينمود که شايد تا چند دقيقه ديگر آنقدر هوا سرد شود که نتوان روی پلکان نشست.

سام مشغول مرمت کردن تور ماهي گيري خویش شد. ليزي به آشپزخانه رفت تا اوضاع شام را مرتب کند. در اين موقع جس بخانه آنها نزديک شده. سنڌي با او سلام و احوالپرسی کرد.

جس سبب ناراحتي او را پرسيد و سنڌي تمام جريان ماوقع را شرح داد.

جس انگشتانش را لای موهای مشکی و زیبای خود فرو برد و گفت: «مدتها بود که ميخواستم تورو برای رقص ببرم. ولی از اونجائيکه فکر کردم اگه مردم من و باتو تو بک جلسه رقص بينند شروع به شایعات سازی میکنند از اين فکر منصرف شدم.»

سنڌي خوشحال شد و گفت: «بهر حال من خیلی متشکرم جس.»

- «اين پسری که ميخواه شب جشن باتو باشه چه جور آدميه؟»

- «پنيک ميگه آدم مطمئنيه! اورا جر - دولين فورت هسو

پنيک پدرو مادرش را خوب ميشناسه و بهشون اطمینان داره.»

جس سرش را تکانی داد و گفت: «يه موقعی به پدرو اين پسر

صد عدد ماهي خاردار کوچک فروخته که برای تو استخرش ميخواه

او مرد خوبیيه. بعکس اکثر ثروتمندا هيچ فرور و تکبر نداره.

زنش هم خانم خوبیيه. موقعیکه منزلشون رفته بودم خانمش برای من

ليموناد آورد منم در سالن بزرگ و مجللشان نشستم و خوردم. ٲٲٲٲ

تامپون

- اوماهیگیر خبره ایه .»
سندی گفت: «از اینکه اورا دوست داری خوشحالم جس»
جن نگاه متعجبی نمود و گفت: «چطور؟»
- «خوب ... من گمان میکنم که او بهترین و برآزندهترین
پسری است که ما تو مدرسه داریم. و تو و پنیك هم که اورا پس خوبی
میدونید. این باعث میشه که من ... احساس آرامش میکنم.»
- «آره حالت تو رو خوب تشخیص میدم.»
گلوی جس را بغض گرفته بود. او بغضش را فرو برد و گفت:
«امیدوارم همینطور که بنظر خوب میاد باطناً هم خوب باشه سندی.
تو استحقاق آشنائی با او رو داری.»
سندی یکباره برای جس احساس دلسوزی نمود. چنین استنباط
میشد جریانی که بین او و جس در کلبه قایقی او روی داد لطمه‌ای به
رابطه و آشنائی وی با راجر نمیزد. سندی هرگز به آن ماجرا اشاره‌ای
نکرده بود جس نیز از آن حرفی نمیزد.
جس موقعیکه برای رفتن بلند شد گفت: «پنیك داره میاد
من تا آنجا با تو همراه خواهم بود.»
وقتیکه آنها به کلبه پنیك نزدیک شدند جس ایستاد و بچشمان
سندی نگریست و گفت: «هر موقع ... هر موقع به کمک من احتیاج داشته
باشی من حاضرم سندی.»
بوعی احساس ترخم سندی را فرا گرفته بود که با جبار آنرا
مهار نمود سری تکلن داد و شب‌بخیر گفت و بکلبه پنیك رفت.
پنیك از او سوال نمود: «حاضری بریم سندی؟»
- «بله حاضرم .. ولی یکجا برویم؟»
چنین بنظر می‌آمد که پنیك ده سال جوانتر شده بود. خنده‌ای
دائم در چهره اثر بود و چشمانش میدرخشید.
او گفت: «اوه ... بیکیجائی میریم بالاخره ... خودم میدونم کجا.»
- «هم اکنون؟»
- «آره وقتی که ما به اسکله قدیمی برسیم آنجا یک تاکسی
در انتظار ما خواهد بود.»

سندی

آنها در حالت سکوت شروع به راه رفتن کردند . خورشید آخرین مراحل غروب کردن را طی میکرد و به جنگل و رودخانه منظره زیبایی بخشیده بود. در اینموقع پنيك با صدای بلندی گفت: «اگر اشیائی را که انسان در زندگی روز مره خود بچشم می بیند، زیبایی خویش را از نظر اواز دست ندهند. آنگاه، انسان میتواند خویشتن را هنرمند واقعی بداند. زیبایی و حسن وجود دارد. و اما واکنش بشر نسبت بآن بستگی به صحنه های تاریک و روشن زندگی و سرنوشت او دارد.»

سندی گفت: «زندگی همیشه در نظر من زیباست - فقط اگر انسان نتواند از آن بهره مند شود، قمار زندگی را باخته است. من زندگی را حالا طور دیگری می بینم و می شناسم.»
پنيك گفت: «تو آنرا حالا از دریچه چشمان بچکانه ات می بینی ولی همیشه اینطور نخواهد بود.»

سندی، لبخندی زدو در حالیکه بطرفی اشاره مینمود گفت:
«آهاتا کسی اونجاست.»

آنها سوار شدند و اتومبیل بطرف ناحیه مرتفع شهر بر راه افتاد.
در مقابل در عقب خانه کوچک سفید رنگی خانم مسنی که مهربانی مادرانه ای داشت آنها را دیدو در حالیکه مصنوعی گره به ابروان خود انداخته بود به پنيك گفت: «دیک فریلانس مکرنگفتم که دیگر حق نداری از در عقبی خانه وارد شوی؟»
پنيك بشوخی در پاسخ او گفت: «آخه خاله آمی شما باید بالاخره با همسایگان خود زندگی کنید اگر از در جلویی می آمدم تولید شایعاتی میشد.»

پیرزن با غرغر گفت: «اوه... پسر جان . من آنقدر از عمرم گذشته که برای حرف همسایه ها فاتحه بخوانم. اوه خدایا این فرشته کیه؟»
چشمان زن یکمرتبه به سندی افتاد که بفاصله کمی پشت سر پنيك ایستاده بود.

پنيك در حالیکه سندی را جلو میکشید گفت: «این سندی...»

تامپسون

سندی ایشون خاله من آمی-فریلانس هستند. ایشان در ضمن با عموی من ازدواج نموده وزن عموی منم حساب میشوند. «
سندی زیر لب سلاهو تعارفی نمود.

خاله آمی قیافه‌ای جدی گرفته به پنیك گفت: «هیچ میدانی چه فرشته‌ای را همراهت آورده ای.»

پنیك سری بعلامت تصدیق تکان داد و گفت: «او زیباترین دختر این شهر است و من که از کودکی شاهد رشد و نموش بوده‌ام بهتر از هر کس زیبایی او را تشخیص میدهم. والدین او استطاعت اینرا ندارند که یکدست لباس شب‌نشینی برایش بخرند. شب یکشنبه نیز از طرف شاگردان مدرسه مجلس جشنی ترتیب داده میشود که او میبایست باراجر - دولین فورث در آن حضور یابد... او میخواهد سرو وضعش از همه دخترها بهتر باشد... عقیده شما درباره این موضوع چیه؟»

خاله آمی بدون معطلی گفت: «سفید... سفید کامل یا لااقل سفید شیری. برای پوست سوخته او این رنگ از همه متناسب‌تر است. او خدا یا چه پوست نرم و خوش رنگی... ولی در زمان ما اینطور پوست خواهان نداشت و چنین لباسهایی تحریم میشد.»

پنیك با خونسردی جواب داد: «خدا رحمت کند آن زمان شما رو که پیراهن های سی لائی میپوشیدند.»

پیرزن خنده‌ای نمود و گفت: «آره دوره عوض شده... من پارچه‌های خوبی پشت و پشتم...»

سندی یکمرتبه گفت: «فروشگاه آشلی؟»

- «آره در فروشگاه آشلی دیدم.»

- «اوه... اونها پارچه‌هایی بسیار عالی است راستی جنس

اوناجیه خانم فریلانس؟»

- «بچه‌جان منو خاله آمی صدا کن. این اسم خیلی طولانیه

نمیدونم جنس اوناجیه فقط میدونم که پارچه سنگینیه که میشه آنرا بدون ژیبون هم پوشید. و در ضمن من میدونم که شما دخترها چقدر از پوشیدن ژیبون متنفرید.»

- «من از سینه بند هم بدم می‌آید.»
 - «سرزنت نمیکنم ولی اگر به مجلس رقص بدون سینه بند رفتی... راستی الآن سینه بند بسته‌ای یا نه؟»
 - «نخیر خانم.»
 خاله آمی جلو رفته پس از معاینه سرو سینه سندی خنده‌ای کرد و گفت:
 «خوب... اوه خدایا...»

بعد سری تکان داد و گفت: «من نقشه‌ای دارم که شاید عملی بشه عزیزم فعلاً منم چندان اصراری ندارم که سینه بند داشته باشی.»
 خاله آمی قدری دوروبر سندی گشت پس از تماشای اندام او گفت: «یک تو برو اونجا بایست تا من لباسهای سندی را در آورده و اندازه‌های لازم برآید داشت کنم. تا این لباس را من برای او بدوزم.»

یکساعت بعد پس از مدت‌ها بحث و نقشه کشی خاله آمی گفت:
 «خیال میکنم فرمیقه باز تا سرشانه به سندی خیلی خوب می‌آید. اوبه توری وولان و غیره هم احتیاجی نداره فقط به لباس احتیاج داره که درعین سادگی زیبا هم باشه. دامنش باید پر باشه و این خودش خیلی وقت میگیره. بالاتنه باید پوست قشنگش روشن بدهو... برات جیپر هم میدارم فکرهای زیادی برای این لباس تو دارم. هیچ لباس جیپردار دیده‌ای؟»

خاله آمی بعد به سندی گفت: «تو چند دقیقه برو تو اطاق بشین من میخوام باو یک حرف بزنم.»
 وقتیکه سندی رفت آمی روبه دیک کرد و گفت: «دیک تو همیشه یک انسی وحشی بوده‌ای و منم همیشه علی‌رغم میل درونی‌ام با تو هم آهنگی کرده‌ام.. این بچه کیه؟»

- «او یک دختر سرراهنی است. یکی از همسایگان من اورا روی شنهای ساحل رودخانه پیدا کرد و بزرگش نمود و انصافاً هم از هیچ نوع فداکاری درباره او کوتاهی نکرده است. عقیده من اینه که اوز، زن وظیفه‌اش را درخوب پروراندن وی بخوبی انجام داده...»

تامپسون

عقیده توجیه؟»

- «او واقعاً زیباست. در تمام مدت عمرم چنین اندازه های بدنی را در هیچ زنی ندیده بودم. و چهره اش را در حقیقت زبان از توصیف آن عاجز است. مثل اینه که نگاهش به اعماق اشیائی که می بینه نفوذ پیدا میکنه و... او مرا قدری میترسونه. اینهم صحیح نیست که دختر جوانی تا این حد عاقل باشه... مبادا بمن بگی که او عقلش نمیرسه.»

- «درسته او واقعاً عاقله اما ملائکه ای است که هزمین آمده.. خاله آمی! من یکروز اندام عزیزانش را دیده ام. و خیال میکنم که در آن موقع من در نزدیکترین فاصله قدرت الهی ایستاده بودم... انسان وجود خداوند و حکمت و قدرت خلاقه اش را در سندی میابد. او پاک سرشت و مهربان است. او حقیقت مسلمی است که وجود دارد و در عین حال... با کره هم نیست!»

پیر زن شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «من آن قدرت تشخیص و شناسائی با کره هارا که سابق داشتم از دست داده ام. فقط میتوانم بگویم که از دست دادن بکارت او را خراب نکرده... ولطمه ای به ظاهرش نزده... در واقع با سلامت عقل و وضع عاقلانه ای که او دارد نمیبایست صدمه ای هم دیده باشد!»

پنیک آهسته گفت: «خاله آمی وقتی که تو اینطور معنوی سخن میگوئی خیلی دوستت دارم.»

آمی در حالیکه کنجکوانه به پنیک نگاه میکرد گفت: «بنظرم تو او را خیلی دوست داری و اگر بیست سال جوانتر میشدی شاید رفتار دیگری با او داشتی؟»

- «درسته او را بپاکی دوست دارم و برایش از هیچ خدمتی فروگذار نخواهم نمود.»

- «فقط برای من کاری بکن. من زن بیبی هستم که شاید خیلی زود عمرم بپایان برسد. من همیشه تو را دوست داشته ام و با کارهایت هرگز مخالفت نکرده ام. انتظار دارم گاهی بسراغم بیائی و از من احوالی بپرسی.»

سندي

« راست ميگوئي خاله آمي نميدانم چرا من ترك همه را کرده‌ام ... »

هنوز كسانی هستند كه مايل به ملاقات وهم صحبتی ام ميباشند .
دويلن هم يك روز برای دیدارم به دره آمد و اظهار داشت كه
در خانه اش همیشه بروی من باز است و قدم مرا گرامی خواهد
داشت ...

ولی من دوری کردم . سعی خواهم نمود در آتیه بهتر عمل
کنم . «

« سندی حالا بیا اینجا . »

سندی آمد و خاله آمي گفت : « سندی آیا فردا ميتواني برای
پروو بیائی ؟ »

« بله خانم . »

« بسیار خوب ، پس من زود شروع به برش و دوختن ميکنم
كه فردا شب برای پروو حاضر بشه . پس از پروو دوختنش چندان طول
نميكشد شايد هم بتونی آنها را با خود ببری . »

سندی از خوشحالی لرزشی نمود و گفت : « خانم آمي اين واقعا
نهایت لطف ومهربانی شما را نسبت بمن ميرساند ، از زحمات شما
يكدنیا تشكرو قدر دانی ميکنم . »

« دخترم اين كار مهمی نیست . »

پنيك گفت : « چقدر خرج برميدارد ؟ »

آمي گفت : « نميدونم صورت حساب رو بعداً برات
ميفرستم . »

هر طور كه ميلداری عمل كن . ولی اینرا بدان كه من پولش
چندان اهمیت نمیدهم . فقط ميخواهم اين لباس طوری باشه كه با
دیدن سندی تمام مدعوین هوش از سرشان بپره . «

آمي گفت : « سندی ميتونه دريك لباس مندرس هم هوش از سر
همه بپره خیالت راحت باشه . »



روز جمعه صبح بود. آفتاب گرمی به گوشه شرقی ایوان خانه پنیك میتابید. پنیك جای خود را زیر سایه برد در حالی که چون هنوز متردد بود که آیا همانجا زیر آفتاب بنشیند یا جایش را تغییر دهد. در این هنگام پنیك چشمش به فاصله دوری افتاد و مشاهده نمود که کسی از جانب اسکله قدیمی رودخانه با آنطرف میآید.

او جوانی بود بلند قامت، با سینه‌ای ستبر و فراخ، که سرش را بالا گرفته و قدمهای محکمی برمیداشت.

پنیك راست نشست و به او خیره نگریست یکمرتبه زیر لب بنخود گفت: «اوه افسردولین!»

جوان مستقیماً بطرف ایوان کلبه پنیك آمد و ایستاد « ببخشید آقا شما ریچارد فریلانس هستید؟ »

- «درسته خودم هستم... بفرمائید بالا.»

- «متشکرم... من زیاد وقت ندارم. پدرم گفت اگر

تامپسون

شمارا دیدم بهمتان بگم که اگر شما بدیدنش نروید او بدیدن شما خواهد آمد.»

پنیک تبسمی نمود و گفت: «از قول من به پدرت و دوست قدیمی من بگو بیشتر از آنچه که او فکر میکند من مایل به ملاقاتش هستم . بخصوص حالا که دیگر دلایلی هم برای این ملاقات وجود دارد . البته اگر ایشان بدیدن من بیایند که راحت تر هستند .»

جوان سری تکان داد و گفت : « بسیار خوب ایترأ به ایشان خواهم گفت . ممکنست خانه فلچر را بمن نشان دهید ؟ »
- « البته ... آنطرف سنزار آن خانه ای که ئابلوی کو کولاروی سقفش دیده میشه . »

- « متشکرم . »

وقتی که جوان خواست راه بیفتد پنیک گفت : « اوه پسر جان . . . یکدقیقه صبر کن . ممکنه سئوالی از شما بکنم ؟ »
- « البته بفرمائید آقا . »

- معذرت میخواهم که سئوال پیموردی از شما میکنم . . . ممکنه بگوئید با آنها چکار دارید ؟ »

- « حقیقت اینه که پدرم گفت چون قرار است با دختر آنها در جشن و مجلس رقص مدرسه حاضر شوم و او را با خود ببرم بهتره که قبلا والدین او را دیده و نخست از آنها کسب اجازه کنم تا به من . . . شك نبرند و موضوع برایشان سوء تفاهمی ایجاد نکند . . . آخر میدونید اهالی این ناحیه به مردمی که آن بالا زندگی میکنند خیلی سوء ظن دارند و بدبین هستند . »

پنیک سری تکان داده و گفت: « پدرت مرد بسیار عاقلی است . برو جانم . برو آنها را ببین . میتونم بهت قول بدم که آنها جواب مساعد خواهند داد . »

دیر نفسی بر راحتی کشید و گفت : « خیلی ممنونم آقا از اینکه ممکن بود بمن جواب منفی بدنند خیلی احساس ناراحتی میکردم . »

جوان دور شد و پنیک همانطور که به پشتی صندلی خود تکیه میداد گفت : « با اینکه میترسید ولی خم به ابرو نمیآورد . »

سنڌي

جونى گفٽ : «چقدر به پندرش شبیهه نترسیدنش هم مس پدرشه
یادم میاد شبی که مهمونی مفصلی برپا بود در تمام مدت آقای دولین مرا
با چشمهایش میباید ، و بالاخره منو جلوی اون صندوقونه ای که
نزدیک سالن بزرگ بود تنها گیر آورد ، همون صندوقونه ای که خانم
امیلی اون پیر دختره بد ترکیبو توش میداشت راستی اسمش چه
بود ... بهر حال در اون موقع آقای دولین خیلی ترسیدولی بالاخره چیزی
نتونس جلوشو بگیره . »

پنیک گفٽ : «بهره که یاد اون زمانهانیفتیم ... تو اون موقع
خیلی تر گل و ور گل و خوب بودی . »

جونى خنده ای کرد و گفٽ : « تو میگفتی که من مس کبک
میخوام و مس ماهی میلنزم . . . و بالاخره هم مس ماهی بتور
افتادم . »



لیزی نخست دیررا شناخت و اورا بیگانه ای تصور میکرد
که بهیچوجه نمیتوانست تناسبی باسنڌی داشته باشد . بهمین دلیل به
او اعتنا نکرد و مشغول کار خود شد تا اینکه دید جوان با سماجت از
پلکان ایوان بالا آمد و آنجا ایستاد :

- « صبح بخیر خانم فلچر . »

سرووضع او طوری بود که لیزی را به حس احترام نسبت به او
وا میداشت .

- « صبح بخیر ... »

- « شما مادر سنڌی هستید ؟ »

- « آره ... »

- « من راجرد دولین هستم خانم فلچر . آمده ام که از شما در

خواست کنم اجازه بدهید من سنڌی را با خود به مجلس رقص بیزم . »
لیزی که چنین حسابی را نکرده بود چنین مینمود که بعله افتاده
باشد .

- « خوب ... فکر کردم که ... منظورم اینه که ... که مگه تا
حالاتر تپش ندادین ؟ »

تامپسون

«چرا این من و سندی ترتیبش داده شده ولی من فکر کردم بهتره که برای کسب اجازه به والدین او هر جوع کنم زیر مردم این ناحیه چندان نظر خوشی با اون بالائی ها ندارن و البته برای اینم مطلب لابد لایلی هم دارند. من آمده ام بشما اطمینان بدم که نهایت حس احترام و نظر پاکتی را نسبت به او دارم و او بهمان گونه که نزد شماست با منم در امن و امان خواهد بود.»

لیزی با ناراحتی من و من کرد. او هرگز تا ایندرجه خود را در باره سندی زیر بار مسئولیت تصور نکرده بود. با خود اندیشید که او پسرا قابل اعتمادی است که مانند يك جنتلمین واقعی آمده اجازه دخترش را میخواد که مانند يك آقا او را بمجلس رقص ببرد.

لیزی انقباضی در گلویش حس کرده: «پسر جان ما مفتخریم که شما سندی را با خود ببرید. من وصف پدر و مادر شما را از دهان مردم زیاد شنیده ام. آقای فریلانس هم راجع به آنها خیلی تعریف کرده است بفرمائید تویک فنجان قهوه بنوشید.»

گرچه دیر اصولاً بنوشیدن قهوه چندان علاقه ای نداشت هم هذا طرز رفتار و سخن گفتن لیزی طوری او را خوشحال کرده بود که قهوه بسیار غلیظ و پررنگ را نوشید.



جمعه برای سندی روز خوش و خوبی بود. او هیچگاه برای خرید بشهر نرفته و در این صورت موقعیکه بخانه خاله آمی رسید او مشغول نوشیدن قهوه صبح خود بود و مستخدمه قدیمی اش دالیا میخواست پتروور خوراکی را از تخم مرغ درست کرده بود به خانم خود بخوراند.

«نه... من که گفتم این مزخرفها را نمیخواهم. من فقط دو قهوه و دو ورقه سیبزمینی با کره میخورم. آیا باید من و تو هر روز این بساط رو داشته باشیم؟»

دالیا با اصرار میگفت: «آخر شما در عوض سه روز گذشته اصلاً باندازه يك گنجشك هم غذا نخورده اید.»

سندی با خجلت و شرمندگی وارد اطاق غذا خوری شد و با اشاره خاله آمی سر میزنشست.

او گفت: «بچه جان مثل اینکه تو با مرغ سحر از خواب بیدار

سندی

شده‌ای؟ غذا خورده‌ای؟

سندی خنده‌ای نمود و گفت: «نه خانم... آنقدر از خوشحالی ملتهب بودم که نتوانستم چیزی بخورم».

خاله‌آمی دست چروک خورده و پرازرگ خود را روی دست سندی گذاشت و گفت: «حالادیکه دلیلی ندارد بیش از این ملتهب باشی... دالیا چند تکمسونیسون برای سندی سرخ کن بگذار توی اون بشقابی که خوراک تخم مرغ است بیار اینجا.»

سندی صبحانه شاهانه‌ای صرف کرد و بعد با تفاق خاله‌آمی سوار اتومبیل پاکارد کهنه او شده بطرف شهر رفتند. آنروز ساعت پنج بعد از ظهر لباس سندی تقریباً کارش تمام شد

- «خوب حالا یک کمی بچرخ... نه نه... باون طرف بچرخ بسیار خوب» پیرزن در حالیکه سنجاقهای متعددی در دهانش بود آخرین پرو را تمام کرده بود. سندی گفت: «اوه چقدر عالی!»

خاله‌آمی سرش را حرکت داد و گفت: «نه... اینجا بده ایستاده... زشت شده. برش و دوخت من درسه فقط این شلوار تنک و بلندیه که چپا داری باعث میشه دور کمر پیراهن قلنبه بایسته. پیراهن رو دربیار... خیلی خوب حالا این شلوار رو هم دربیار...» سندی پیراهن و سپس شلوار بلند و تنگی را که بپا داشت درآورد و لخت مادرزاد در حالیکه پوست بدنش از شدت سلامتی و شادابی میدرخشید در مقابل خاله‌آمی ایستاد.

خاله‌آمی سری تکان داد و گفت: «پروردگارا زیبایی بدن تو مرا که پیرزنی هستم دارد از پای در میآورد... حالا فقط لباس را بتن کن.» سندی لباس را بسر انداخت و پوشید.

خاله‌آمی با خوشحالی خنده‌ای کرد و گفت: «آها... میدونستم حالا خوب شد. این لباس رو من برای روی بدن تو دوختم نه برای روی شلوار... خوب ببینم نمیخواهی زیرش چیزی بپوشی؟»

- اوه خاله‌آمی میشه زیرش چیزی نپوشید؟... بین حالا چقدر اندازه؟

- همین رودارم میگم... درست مثل اینه که توهر خاکی

تامپسون

نیستی . چیز دیگری شده‌ای ... ببین هیچ درز و بنخیه‌ای نیست که پیراهن رو خراب بکنه ... نبوغ .. فقط نبوغ . من همیشه بسخودم میگفتم که در خیاطی نابغه‌ام . حالا فقط اشکال اینجاس که اگر سینه‌بند نبندی نوک پستانهایت به پارچه لباس فشار آورده آنرا شل میکنه و در ضمن آنقدر هنگام رقص ، حرکت و لرزش آنها محسوس خواهد بود که شاید وضع مجلس را بهم بزنه و افتضاح ببار آید . اگر هم سینه‌بندی به بندی رنگ آن از زیر سایه خواهد انداخت ... خوب چطوره که از جنس همین پارچه برایت یک سینه‌بند بدوزم ؛ ... ولی نه ... این پارچه خیلی کلفته و ناراحتت میکنه ... آها فهمیدم ... از این پارچه‌های ژرسه نایلونی که من دارم و پارچه بی‌رنگی است یک سینه‌بند بسیار کوچک و ظریف و در ضمن سمک برایت درست میکنم که آنرا فقط با بند ظریفی زیر لباس بندی ... هم پستانهایت را کنترل کرده در وضع خوش حالتی نگه میدارد و هم از زیر سازه نمایاندازد .

بندی کرکر خنده‌ای نمود و گفت : « اوه اون دیگه بسیار

عالی‌میشه . »

- « اینرا امتحان میکنیم . این سینه‌بند رو من میدوزم وقتی که خواستی بخانه بری ببند و برو و خبرش رو بعد برام بیا که خوبه یا نه . اگه خوب باشه دیگه اشکالی دز کار نیست . من فقط میخوام وضع تو طوری باشه که خیلی دهان مردها آب نیفته . حالا یه چیز دیگه . تو برو خانه و با اون بروس مخصوصی که برات خریدم ماتیک مالیدنرا روی لبهایت تمرین کن . ماتیک را فقط و فقط روی لبهای خودت و نه خارج از خط طبیعی لبها بمال . دور لبها را با مداد مخصوص خط بکش سعی کن زیاد ماتیک نمالی پشت پلکهای بالائی چشمهایت قدری روغن بمال خیلی کم و نیز پس از اینکه لبها را ماتیک زدی قدری از آن روغن مخصوص روی لبهایت هم بمال . این باعث میشه که لبهایت شهد آلود و تازه بنظر آیند . »

« اوه خاله آمی نمیدونید چقدر از شما ممنونم . »

- « بس کن بندی ... من تصمیم دارم خودم هم بآن مجلس جشن بیایم و عکس‌العمل دیدن تو را در قیافه‌های مدعوین چشم

تامبون

بینم... میخوام انفجار اتمی را در آنجا بچشم ببینم... راستی يك چیز دیگر... وقتی که میخواهی با تفاق اون جوان به جشن برری پیش از رفتن به آنجا اورا اوار کن که با تفاق اینجا بیائید من کار لازمی دارم بعد از اینجا به جشن بروید.»



عصر روز بعد يك هلن ملكه تروسی واقعی از میان کلبه‌های واقع در ناحیه گود شهر عبور مینمود. ساکنین کلبه‌ها همگی بیرون آمده متحول تماشای سندی شدند. خواهران تارنت در حالیکه سخت متعجب شده بودند بر او غبطه میخوردند و برایش دست تکان دادند. پنيك در ایوان نشسته سندی را که از پله‌ها بالا میرفت تا در مقابلش بایستد نگاه میکرد. پنيك میخواست در برابر سندی و آنهمه زیباییش زانورده سر تعظیم فرود آورد.

سندی وقتیکه در برابر پنيك ایستاد گفت: « همه اینها را مدیون شما هستم.»

« نه... نه من فقط کاری کردم که میبایست کرده باشم. این بنا بدستور و فرمان يك حس درونی بوده که نتوانستم در برابرش تاب بیاورم. فکر میکنم فقط راجر بفهمد که من چه میگویم؟»

راجر که همراه سندی بود گفت: « کاملاً درك میکنم آقا... میفهمم چه میگوئید زیرا من خود همان را احساس میکنم. »
وقتیکه سندی و راجر رفتند جونی اشکهای چشمش را پاک نمود و گفت:
« وقتیکه اینگونه زیبایی‌ها را می بینم بی اختیار گریه‌ام میگیرد.»

پنيك همانطور که بدور شدن آن دو نفر مینگریست گفت: « و وقتیکه انسان بگریه تسکین مییابد و من همینطور اینجا می نشینم و در حالیکه بغض خفه‌امیکه اشکی ندارم که بریزم.»

وقتیکه آنها به اتومبیل نزدیک شدند دیر گفت: حالا دیدی

سنڌي

اگر از آنجا تا این مکان سرپائی بیا میکردی پاهایت خاکی و کثیف میشدند .

«ولی بهر حال پاهایم خاکی شده اند ... حالا چطور میتوانم با پاهای کثیف کفش‌ها را بپاکنم؟»

- «تو با مردی همراه هستی که حساب همه چیز را میکند .»
دیرپس از این حرف در اتومبیل را باز کرد يك ظرف آب هایك حوله بیرون آورد .

- «حالا برو تو اتومبیل پاهایت را بیرون آویزان کن تا من با این آب پاهایت را تمیز کنم .»

سنڌي اطاعت کرد و راجر با یک دست آب روی پای او ریخت و با دست دیگر آنها را با حوله خشک نمود .

او سپس گفت : «حالا میتوانی پاهایت را داخل آن کفشهای قشنگ بکنی .»

سنڌي خنده‌ای کرد و گفت : «خوب دیگر در مشتت چه داری؟»
دیر گفت : « فقط قلبی دارم که در مشتت هست و يك راه طولانی .»

سنڌي بطور جدی گفت : «قلب خوبی داری دیر .»
دیر وقتی که پشت فرمان می نشست صورتش از شدت خوشحالی شکفته شد .

«سنڌي این همان چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشتم . خوب داریم یکراست میریم اونجا .»

«نه . باید نزدیک خانه خاله‌آمی نگهداری . او میخواهد بمن چیزی بده که هم تکمیل بشه .»

وقتی که اتومبیل از جاده سرپالائی شروع به بالا رفتن نمود راجر نفس عمیقی کشید و گفت : «همین لباس تنها هز تو را بسیار عالی کرده و دیگر گمان نمیکنم به چیز دیگری احتیاج باشه ... من هرگز چنین لباس ساده در ضمن زیبایی را ندیده بودم خیلی انسان رو تحت تأثیر قرار میدهد .»

« و گل‌هایی را که روی پارچه دوخته بین جقدر تماشائی است .»

تامپون

« راستی که خاله آمی بادوختن این لباس شاهکار خود را نشان داده است. ببین اوماتیک لبهای تو را هم به رنگ همان گل‌های سرخ پیراهنت انتخاب نموده؟ »

باین موضوع دقت نکرده بودم... دیر من هرگز فکر نمی‌کردم که تو... خوب... یعنی هیچ فکر این پیش آمدها را نمی‌کردم. من همیشه تو را پسرخشن و بی‌دل و دماغی نزد خود مجسم مینمودم... ضمناً تو را... پس خوبی هم میدانستم زیرا توهیچگاه مزاحم من نشده بودی... مثل اون پسرهای دیگه... مثلاً مثل اون آرت.

دیر سئوال نمود. « مگر او به توجه کرده؟ »

سندی شانه‌ها را بالا انداخته گفت: « او... او همیشه سر بر سر من میگذاشت و منو دست میانداخت... گاهی از من تقاضاهای بسیار بدی میکرد... »

- مثلاً چه تقاضاهائی؟ -

- « میل ندارم دیگه حرفشو بزنم... او تنها کسی نیست که مزاحم من شده و گاهی مسخره‌ام کرده است... از آنها زیاد هستند آخه... آخه میدونی چون من در دره زندگی میکنم... خوب اونها زیاد برایم احترام قائل نیستند. »

دیز عضلات صورت و گردنش منقبض شد و میگفت: « يك قولی بمن بده. »

« چه قولی؟ »

- « قول بده که هر کس مزاحم تو شد و بهر عنوان که باشد فوراً بمن خبر بدی؟ »

- « مگر تو چکار میتونی بکنی؟ »

- « جلوشان را پشت میگیرم. »

- « نه این باعث میشه که همه مدرسه باتو کینه پیدا کنند و از طرفی... من دیگه چشم و گوشم از این حرفها و حرکات پر شده. »

بایک شامت در اوماتیک جوانی دیر گفت: « هر که بتوجسارت کنه و مزاحمت بشه دشمن من نیز هست و من میخوام دشمنان خورا بشناسم. »

سندی

سندی با اصرار گفت: «نه... من اینکار رو نمیکنم. حالا بهت میگم چکار باید کرد... فقط میتوانم آنها را که دیگر زیادی از شور بدش میکنند... آنها را بتو بگم.»

- «بسیار خوب ولی از این بیعد من خودم هم مراقب هستم»
- «دیر خواهش میکنم خودت رو بخاطر من بدر سر نینداز.»
- «سندی تا آنجائی که من میدانم تو خانم به تمام معنائی هستی... بخصوص وقتیکه با من باشی مثل همسر من هستی و اهمیت من اجازه نخواهم داد کسی به همسر من توهین کنه.»

سندی با صدائی لرزان گفت: «خیلی لطف داری دیر... تو نخستین کسی هستی که با من اینطور رفتار میکنی و احساس میکنم که صلاحیت این نوع رفتار را با من داری.»

دیر خندید و گفت: «مگر ما دو فرد بالغ نیستیم؟... تو درست مثل يك شخص بالغ صحبت میکنی.»

- «برای اینه که من همیشه با بالغها تماس بیشتری داشته‌ام. قبل از اینکه مرا به مدرسه بگذارند چیزی نمانده بود که بکلی اصل زبان و صحیح صحبت کردن را از بین ببرم. یکبار پنیك بمن گفت که باید صحیح صحبت کردن را یاد بگیرم آنوقت با صحبت کردن صحیح و درست خواهم توانست اشخاص را تحت نفوذ خود قرار دهم. او میگوید هر شخص بموقفش باید درست حرف زد، و صحیح ادا کردن کلمات را یاد بگیرد.»

- «پدرم میگوید که من باید پنیك یا آقای ریچارد را بهتر و عمیق تر بشناسم.»

در اینموقع دیر در حالیکه پایش را روی ترمز فشار میداد و اتومبیل را نگه میداشت گفت: «اینهمه منزل خاله آمی.»
- «آیا او خاله تست؟»

- «ندبهمان اندازه که خاله تو است خاله منم هست. يك عده از مردم او را خاله آمی مینامند.»

آنها از اتومبیل پیاده شده از راهی که بدر جلویی منزل خاله آمی ختم میشد عبور نمودند. خاله آمی خودش در را بروی آنها

تامپسون

گشود و گفت

«بفرمائید داخل شوید بچه‌های عزیز بینمت راجرا!...»
چه لباس شب فشنگی درست قالب‌تنت دوخته شده.»
- «خیلی متشکرم خاله‌آمی، لباسهای شب مردانه‌حالا مثل
قدیم دارای آن کت بلند و دنباله دار نیست ... خاله آمن وضع
سندی چطوره؟»

- «اوه پسر جان سندی! بگذار اون گرگها تو مجلس جشن
چشمشان به او بیفته اونوقت خواهی فهمید سندی چه غوغائی میکنه.
اونجا اگر بتونی اورا قدری تنها ببینی خیلی سعادت خواهی داشت.
بنشینید من میخوام چیز دیگری بسندی آویزان کنم که اورا صدمرتبه
بیشتر درخشنده کنه.»

راجرو سندی با اصرار از خاله‌آمی قول گرفتند که با اتومبیل
خودش به مجلس جشن بیاید و اونیز قبول کرد که فقط بخاطر اینکه ببینند
سندی در حضار چه اثری میگذارد با آنجا برود.

ساختمان کلاه‌فرنگی باشگاه کانتیری که جشن در آن ترتیب
داده شده بود ساختمان بسیار وسیع و جاداری بود که کاملاً از قسمت
باشگاه مجزا بود. سالن بزرگ این ساختمان را برای رقص آماده
کرده و دورتادور آنرا نیز صندلی‌های راحتی و کاناپه چیده بودند تا
اولیاء شاگردان و مدعوین سرشناس و مشهور شهر روی آنها بنشینند.
وقتیکه سندی در حالیکه در یکطرف اورا جر و در طرف دیگرش خاله
آمی قرار گرفته بودند از در وارد شد، خاله‌آمی آهسته گفت: در
همینجا بایستیم و تاده بشمریم.»

آنجا ایستادند. و سندی که در لباس خوش‌دوخت بسیار زیبایش چون
فرشته‌ای میدرخشید، با چهره‌ای آرام و متین بدستور خاله‌آمی ایستاد
و تاده شمرد. سپس هر سه وارد سالن شدند.

با ورود آنها سکوتی برقرار شد. طبیعتاً تمام نظرها متوجه سندی
گردید. وقتیکه آهسته و آرام از کنار پیست رقص عبور نموده بطرف
اطاق لباس‌کن میرفتند خاله‌آمی با خوشحالی زاید الوصفی گفت:
«اوه خدایا مثل اینکه همگی روی صندلی‌ها خشک‌شون زده.»

سندی

دیر بآرامی گفت، «باید هم اینطور باشد... سندی ریباترین دختر روی زمینه.»

در چشمان سندی اندکی اشک جمع شده بفضش را فرو برد گفت «متأسفانه حالا احساس گرمی زیاد نمیکنم!»

- خاله آمی گفت: «صبر کن درست میشه.»

آنها رو لباسها و اشیاء اضافی خود را در اطاق لباس کن تحویل دادند.

سندی سرش را بلند نمود تا وضع سیالین را بهتر مشاهده کند. موهای سیاهش در روشنائی مختصر سالن برق میزد و چهره اش را درخشان تر میکرد. موهای سندی از وسط دو قسمت شده و بطرز جالب و قشنگی در پشت سنجاق زده شده بود. گردن زیبائی که از دانههای چهار گوش یا قوت تشکیل شده بود روی پوست گردن و سینه اش تلاؤ عجیبی داشت. مردها بهیچوجه قادر نبودند چشمان خود را از سینه و شانمهای عریان سندی و پستانهای خوش ترکیبش برگیرند. وقتیکه او راه میرفت حرکت موزون لنبرها و کمرش نظر همه را جلب کرده و به تحسین و امید داشت.

وقتیکه سندی و دیر بطرف پیست رقص میرفتند ریچارد تراگز دوف کدر روشوئی بود از آنجا خارج شد و ناگهان خود را روی سندی یافت. با فریاد کوتاهی از تعجب گفت: «اوه سندی!»

سندی خیلی خونسرد در پاسخ او گفت: «هلودیک!»

ریچارد یکمرببه بازوی سندی را گرفته گفت: «باید بامن...» در این موقع دست قوی و ورزیده راجر او را به فاصله دوری پرتاب نمود و گفت: «دیک بر طبق آداب و رسوم سندی طرف رقص خود را قبلاً انتخاب نمودم. مگر خبر نداری؟»

دیک دستیاچه شد، صورتش برنگ چغندر درآمد، قدری عقب رفت و راه را برای عبور آندوباز نهوده دست در این هنگام آرت لیندسن در کنار ریچارد ظاهر شد و آهسته در گوشش گفت: «چیداداش یار و دختره رو از دست گرفت؟»

ریچارد دوباره بر افروخت و گفت: «نه... انتظار نداشتم

تامپسون

سندی رو اینجا ببینم و آن... اوه ولش کن»

او از کنار آرت دور شد و او را تنها گذاشت تا همانطور رقصیدن راجر و سندی را نظاره کند. پیست رقص در اثر پا زدنهای ممتد و دیوانه کننده آنها تیکه واقماً با رگستر جاز خوب میرقصیدند به لرزش درآمده بود ولی سندی و دیر بدون کوچکترین توجهی به آنها با هم آهسته میرقصیدند و در نیای دیگری سیر میکردند.

بعلت يك برنامه کوتاه فکاهی رقص موقتاً قطع شد و در این موقع که سندی و راجر از هم دور افتاده بودند جوانی بنام کیت فلاورز به سندی نزدیک شد و با سماجت او را بزرقص دعوت نمود و هرچه سندی عنبر میآورد دست بردار نبود تا بالاخره راجر وارد صحنه شد. راجر آرنج دست استخوانی و لاغر کیت فلاورز را گرفت در حالیکه آنها سخت می پیچاند گفت: «اوبتو گفت که از تیب نوبرای رقص خوشش نیاید. و بنظرم تو باید گوش میکردی و گورت و کم مینمودی اینطور نیست؟»

چهره کیت از شدت درد کبود شده و در حالیکه دیگر دستش از آرنج بیائین حسی نداشت گفت: «البته... همینطور ولی او این رقص رو بلد نبود من میخواستم یادش بدم...»

«تو پرو خودت رقص یاد بگیر اگر او رقص بلد نباشد من خودم میتونم یادش بدم.»

ریچارد تراگذر دوف که سندی را زیر نظر داشت تا موقتاً بدست آورد خود را به سندی رساند و از او در خواست رقص نمود و چون نسبتاً از سایر جوانها بزرگتر بود و در ضمن سندی او را پس بدی نمیدانست درخواستش را پذیرفت. و پس از اینکه چند دقیقه ای رقصیدند سندی به بهانه اینکه خسته شده است از پیست رقص بکنار رفت ریچارد برای او و خودش جای پیدا کرده و هر دو نشستند.

ریچارد به او گفت: «سندی از دیدارت خیلی خوشحالم.»

سندی گفت: «قرار بود که شما دوباره باز گشته و ما را ببینید؟»
«آخه ببین...»

ریچارد بیادش آمد که در این مورد. تقصیر از ما ری بود که فکر

سندی

بازگشت به درمرا از منزاو بکلی خارج نموده بود. قدری من و من کرد و گفت: «حقیقت اینه که وقت پیدا نکردم ولی بهمین زودی به آنجا خواهم آمد زیرا اقرار نیست باین زودیها به دانشکده برم.»

- «بکجا خواهید رفت... برای دانشکده؟»

- «به دانشکده میسی سی پی - استیت.»

- «راجر هم میخواد پس از تموم کردن مدرسه بهمان جا بیاید وقتیکه بیاد تیم فوتبال آنجا رامر تسور و براه خواهد نمود.»
بمد و باره در حالیکه در تن صدایش فخر و مباهات احساس میشد ادامه داد:

«او ورزشکار خوبیه... راستی شما هم بازی میکنید؟»

ریچارد آهسته گفت: «نه... اون بازی مزخرفیه کلهاشون رو

دور هم میزارن و...»

ریچارد احساس کرد که سندی از این حرف او خوشش نیامد و با

حرف بعدی خود کار را خراب تر کرد: «مادرم نه یذاره که...»

ریچارد که فهمید در سندی تولید نفرت نموده است درمانده شده نمیدانست چکار کند. در این موقع سندی بکمک اوشتاقت تا بتواند خود را آرام کند به ریچارد گفت: «بهتره که برقصیم موزیک شروع کرده.»

راجر رقص آنها را قطع نموده به سندی گفت: «مادرو پدرم

آمده اند من میخوام تو آنها را ملاقات کنی.»

یک لحظه سندی مردد ماند و احساس ترس نمود: «دیر یه دقیقه

صبر کن من...»

- «چطور شده؟»

سندی نفس عمیقی کشید و گفت: «هیچی... فقط خواستم

قدری خودمرا جمع و جور کنم آخه من از طبقه پائین هستم و شماها با ما فرق دارید.»

دیر بی صبرانه گفت: «چم حرفهای بچگانه ای میزنی... بیا بریم

اونها اهل واقعت هستند.»

آقای دولین مرد استخوانی بلند قدی بود که موهای مشکی

تامپسون

صافی داشت و نوعی نگاه بلهوسانه از دیدگانش مشاهده میشد. وقتی راجرو سندی آمدند او از جایش بلند شد. سندی معرفی شد. البته نخست به خانم ماری دولین که زنی پاک نهاد و دوست داشتنی بنظر میامد. خانم ماری دولین برای سندی در کنار خود جایی باز کرد و گفت «ما از ملاقات شما بسیار مشغوفیم دخترم.»

آقای دولین با خنده گفت: «باید بگویم پس از آخرین رقصی که من و هنسرم سالیان قبل با هم نمودیم دیگر هیچیک از جوانان خانواده دولین مثل راجر پسر من سعادت نداشته است که با دختری چنین زیبا آشنا شده باشد. سندی چطور شد که او بین تمام رققای مدرسه اش نظر شمارا جلب نمود و شما او را انتخاب کرده اید؟»

- «او خودش درخواست اینرا از من نمود.»

- «شخص دیگری این درخواست را نکرده بود؟»

سندی خنده ای نمود و گفت: «چرا خیلی ها ولی... ولی شاید من منتظر بودم که فقط او این درخواست را بکند و پاسخ بدهم.»
سندی به عده ای از خانمهای دیگر نیز که آنجا نشسته بودند معرفی شد.

وقتی که بین خانمهای دیگر او را به امیلی تراگزدوف هم معرفی نمودند امیلی به سندی گفت: «دختر جان اون گردن بند زیبا و آن سنجاق را از کجا تهیه کرده ای؟ آنها مصنوعی و بی ارزش هستند.»
خاله آمی که آنجا ایستاده بود گفت: «آنها را من به او داده ام امیلی فرمایشی بود؟»

امیلی خنده مستهزانه ای نمود و گفت: «نه من کاری نداشتم فقط خواستم ببینم این کپیچه جواهرات خانواده فریلانس است یا نه.»
خاله آمی جایی را که راجر برایش پیدا کرده بود پذیرفت و روی صندلی نشست. راجر در ضمن نگاه نفرت باری به امیلی نمود که او را الال کرد.

خاله آمی رویش را بطرف سندی نمود و گفت: «دخترم بهت خوش میگذرد؟»

سندی بالبخند نمکینی گفت: «اوه خاله آمی خیلی.»

سندی

ماری دولین وارد صحبت شده گفت: «واما راجر... من هیچ وقت او را زنده دل و سر حال ندیده بودم این دختر در او تحولی بوجود آورده معجزه کرده است»

خاله آمی در پاسخ گفت: «این خیلی عجیب نیست سندی خودش نیز نمونه‌ای از معجزه است.»

راجر قدری سرخ شده از شدت خوشحالی دستپاچشد و به سندی گفت: «بیایم سندی اونها دیگره حالا مرتب خجالتمان میدن.»

وقتی که سندی بلند شد و ایستاد امیلی به او گفت: «دختر جان من نام خانوادگی شمارو متوجه نشدم. شاید والدین تورا بشناسم؟»

سندی با خشم نگاهی به او نموده در پاسخ گفت: «من نام خانوادگی ندارم دختریتیمی هستم که لیزی و سام مرا بزرگ کرده اند آنها در قسمت گوشه شهر زندگی میکنند و از راه ماهی گیری امرار معاش مینمایند آنها اشخاص بسیار خوبی هستند. باید به وقتی شما اونهارا ملاقات کنید.»

پس از این سخنان سندی تبسمی نمود و به راجر بطرف پیست رقص رفت.

خاله آمی خنده‌ای حاکی از استهزاء نمود و خانم ماری دولین نیز نگاه تحقیر آمیزی به امیلی کرد

آقای دولین با خنده بخصوصی گفت: «حوب امیلی خودت منتظر همین بودی و همینطور هم شد.»

امیلی که از طرز تکلم و از کلماتی که سندی آنطور غلیظ و بامنتور ادا نموده بود سخت خجالت کشیده بود و استهزاء دیگران نیز لورا بیشتر آزار میداد مدتی مکث نمود تا حال طبیعی خود را باز یافت. او سر خود را قدری بالا گرفت تا ماری و دولین را از میان عدسی های عینکش بهتر ببیند. امیلی گفت: «خوب... آقای دولین نمیدانم شما و ماری چه فکر میکنید که به پسر ثاان اجازه داده اید تا یک چنین دختری را به چنین محلی بیاورد...»

خاله آمی با خشونت گفت: «امیلی، مواظب حرف دهانت باش. من به این دختر فوق العاده علاقمندم... او هم زیباست و هم تربیت شده»

تامپسون

و آداب دان است و بنظر من شاید واقفاً لازم باشد که تویک وقتی بسراغ فلچرها بروی باید از آنها بخریتو نیکوکاری رایاموزی.»
ماری دولین بجلوخم شد و گفت: «امیلی ما به پسرمان چیزی راتلقین نمیکنیم و او را دریافتن و انتخاب دوستانش آزاد میگذاریم بمبارت دیگر من درباره این دختر با آمی هم عقیده هستم. او دختر واقعا زیبایی است و در ضمن آنقدر متین و موقر و باادب است که حس احترام اشخاص را نسبت بخود بر میانگیزد... حالا او از چه پدر و مادری بوجود آمده، آن دیگر گناه او نیست.»

دولین هم وارد بحث شده گفت: «درباره اینکه پسر را باید در انتخاب دوستانش آزاد گذارد، شما هم امیلی لازمست همین کار را بکنید.»

امیلی که مرتب از گوشه و کنار کنایه می شنید تقریباً تصمیم به ترك مجلس جشن گرفته بود که خنده پراز طمن و تمسخر بعدی آمی او را در اجرای تصمیمش مصمم تر نمود. امیلی بدون اعتنا به کسی از جای خود بلند شد و با سرعت از آنجا دور شد.

دولین گفت: «بزرگترین رنجش برای او فراهم شد.»

ماری گفت: «من از این موضوع بیم دارم.»

همسرش گفت: «از چه بیم داری؟»

«از این ترس دارم که ماجرای امشب ما توسط امیلی در محافل غیر صالحی پخش خواهد شد و آنوقت باعث بروز شایعات گوناگون میشود و پسر ما را جر که مثل پدرش کله شق و لجباز است بیش از حد لزوم بدختر جذب خواهد شد.»

آقای دولین با کنجکاوئی گفت: «موضوع را خوب درك نکنم!؟»

خاله آمی هم گفت: «منهم همینطور.»

ماری ادامه داد و گفت: «شما دونفر درست گوش کنید... من

زن سرسخت و فتابیکی نیستم و برای اهمیت ندارد که والدین دختر ماهیگیر باشند... من خودم به این شغل فوق العاده علاقمندم و من واقفاً از پسر من متنفر خواهم شد اگر حس کنم او از ماهیگیرها در خود احساس حقارت کند یا به فقر اشخاص با دیده استهزاء بنگرد ولی من يك چیز

سندی

رامایلم مطمئن شوم. آیا ثرافت و پاکدامنی خود دختر روحاً و جسماً لطمه‌ای ندیده‌است؟ من بپدر و مادرش کاری ندارم هر شغلی که می‌خواهد داشته باشند ولی باید دید که آیا آنها سلامت هستند و در رگهایشان خون سالم و تمیزی جریان دارد یا نه.

خاله آمی گفت: «نه شما حق دارید بهیچوجه در این مورد نمیتوان شمارا سرزنش نمود ولی رویه‌مرفته در این خصوص اطمینان حاصل نمودن اگر غیر ممکن نباشد لاقلاً بسیار دشوار است، و اما من فقط اینرا میدانم که اگر خون این دختر آلوده و بد باشد، پس کجا آنرا پنهان میکند؟ همانطور که میدانید این لباس را من برای سندی دوختم و هنگام پرو و اندام سرا پا عریانش را هم دیده‌ام باور کنید اغراق نمی‌گویم اگر اقرار می‌کنم که نزدیک بود از تماشای ابدام زیبا و سالمش بی‌هوش شوم. او قالب بسیار قشنگ و سالمی دارد. فقط تنها چیز غیر طبیعی را که بسیار ناچیز هم هست من در او دیده‌ام لکه بسیار کوچک رنگی است که بشکل خنجر بالای زانوی پای چپش وجود دارد و شاید اندازه تمام این لکه نیم اینچ هم نشود.»

هنگام سخن گفتن خاله آمی چشمانش را به آقای دولین دوخته بود ولی در چهره‌ی وی عکس‌العملی مشاهده نمود. او بسخن ادامه داد و گفت: «خود سندی عقیده‌اش اینست که دختر بسیار سالمی است و اگر انسان روی آنچه که می‌بیند قضاوت کند باید اقرار کرد که خون او هم بسیار عالی است.»

ماری با لبخندی گفت: «امیلی می‌ترسد که منبداً پسرش یا پسرهای دیگر از رفتار برادرش پنیك پیروی کنند. او از این بابت خیلی چشمش ترسیده. وی متوجه نگاههای پسرش دیک به سندی شده و مثل اینکه هیچ‌از این موضوع رضایت ندارد.»

خاله آمی گفت: «اگر دیک تا انداره‌ای هم به‌دائی خودش پنیك رفته باشد آنوقت روزی خواهد رسید که دیگر امیلی دست از محدود کردن او بر خواهد داشت.»

امیلی در میان حضار مدتی با چشم دنبال پسرش دیک گشت تا او را پیدا نمود و با اشاره سر بطرف خود خواند.

تامپتون

وقتی که او بمادرش رسید گفت: «من کار دارم...»
امیلی باخشم و عصبانیت گفت: «گوش کن چه میگویم، دیگر
نیستم با اون مکاره خانه بدوش برقصی.»
- «مکاره خانه بدوش؟! ... کی را میگوئید؟»

- «اون سندی مکاره را میگویم که توی خندق میکنه»
ریچارد میدانست که بالاخره روزی خواهد رسید که بایستی
بالاجبار رودرروی مادرش ایستاده مردانه قد علم کند و گفتنی هارا
بی پرده بگوید و عقده های چندین ساله اش را بکشاید، ولی تصور
نمیکرد آن لحظه باین زودی فرارسیده باشد او بمادرش نزدیک شد
چشمانش را از شدت غضب باریک نمود طوریکه امیلی بامشاهده آنها
قدری عقب رفت. ریچارد گفت: «مادر... میخوام بهت اینوبگم ...
چرا نمیری این مخ پر از کثافت رو تمیز کنی؟!»

امیلی از این عکس العمل سخت بهراس افتاد. او آرزو میکرد
کاش شوهرش پرکنیز آنجا بود تا او بتواند با اطمینان خاطر غش کند،
کمی عقب رفت و روی یک صندلی نشست. ریچارد از او دور شده مستقیماً
بطرف سندی روی پیست رقص رفت.

رقص مدت ها بدون وقفه ادامه داشت و وقتی که بالاخره تمام
شد سندی احساس نمود مثل اینکه یکی از عزیزترین کسان خود را
از دست داده است. مثل این بود که برای پنج ساعت تمام او را از روی
زمین خاکی برداشته در جایی قرارداد بودند که او تنها الهه عده ای
مردوزن بود، که مردها سر تعظیم در مقابلش فرود می آوردند و زنها
نیز عده ای بالاجبار وعده ای واقماً از خلوص نیت به او احترام
میگذاشتند و میستودندش. در تمام وقت هم مردها فریفته او شده بودند
و چشم از وی بر نمیداشتند و بخصوص آنها که در رقص مهارتی داشتند
و با هر کسی نمیز قسیدند مرتب او را از یکدیگر میقاییدند. عده
زیادی از او وعده ملاقات میخواستند که البته او بهانه آنها جواب رد
داده بود. سندی فقط از یک چیز بیم داشت و آن این بوده که
تحت تأثیر قرار دادن مردهای مجلس باعث شده بود عده ای از زنهای
کوتاه بین نسبت به او کینه و خصومت شدیدی پیدا کنند. ولی در حقیقت

سنڌي

خود سنڌي جزيه شخص ديرديگر بکسي اعتنائی نداشت و دير نیز در تمام مدت مراقب وی بود که با يك اشاره مختصر خود اورا بکميک بطلبد و آنوقت ديگر کسی را که زياد مزاحمت فراهم ميکرد چون پرکاهی از سر راه بر میداشت .

سنڌي و دير در حالت سکوت با اتومبيل از کلوب کاتري به شهر آمدند . نخست خاله آمی را در مقابل خانه اش پیاده کردند و او پس از پیاده شدن گفت ، « اوه دخترم تودر جشن از همه زیبا تر بودی ، و من از اینکه در اینمورد سهمی داشته ام بسیار خوشوقتم . »
سنڌي گفت ، « خاله آمی درست مثل خواب و خیال بود
و من از شما واقماً یکدنیا متشکرم . »

— « اوه نمیدانی از وضع تو چقدر ذوق زده شده بودم سنڌي راجن سنڌي را خوب مراقبت کن . »

— « مسلماً خاله آمی ... شب بخیر . »

— « شب بخیر بچه ها ... برای دیدن من بیائید . »

و قتیکه آنها از تپه بطرف اسکله قدیمی حرکت کردند سنڌي یکمرتبه دستانش را روی صورتش گذاشت و آهسته شروع بگریه نمود .
و قتیکه اتومبیل به سطح پائین دره رسید دير آنرا بکنار جاده کشید و ترمز کرد . او دستش را آرام روی شانه سنڌي گذاشت و گفت ، « سنڌي چیه چطور شده ؟ »

سنڌي سرش را بلند کرد و دير در پرتو نور ماه مشاهده کرد که بلبکهای چشمانش از اشک خیس شده است .

سنڌي گفت ، « امشب خیلی بمن خوش گذشت و همه نسبت بمن مهربان بودند ... نمیدانی چقدر محظوظ شدم . شاید نتوانی تو این فکر را بکنی که بردن من به این مجلس رقص برای من چه مفهوم شیرینی داشت . دير من تورا بخاطر این موضوع میپرستم . » دير خیلی باهستگی گفت ، « امیدوارم که روزی بنخاطر چیزهای جدی تری مرا بپرستی ، » سنڌي با تعجب گفت ، « آه ... آیا واقماً این عقیده را داری ؟ »

چشمان دير به او دلداری داده و گفت ، « آری عقیده ام همین است . سنڌي اشخاص کم منی مثل من و تو قاعدتاً نباید این احساسات

تامپسون

رادرك كنند ولى من درك ميكنم. از من ميرس بچه نحو، ولى اطمينان داشته باش كه اين حقيقت دارد. من حال در مورد وضع خودمان نميتوانم تصهيمي اتخاذ كنم زيرا هم من جوانم و هم تو دختر كي بيش نيستی. ضمناً از تو هم نميتوانم درخواست كنم كه بخاطر من بانتظار بنشيني زيرا اين كار عاقلانه‌اي نيست. هر لحظه ممكن است كسي ظاهر شود و تورا از من بربايد، و جز اين نخواهد بود. كاري كه فقط من قادرم انجام دهم اينستكه احساسات دروني‌ام را براي‌ت آشكار بسازم.»

چشمان ديرا از اشك نمناك شده بودند.

سندی در حالیکه مینگریست گفت: «اوه... دیر... نمیدونم چی بگم. تورا خیلی دوست دارم... ولی من هرگز عاشق نشده‌ام، فکر نمیکنم که...» اشکهای چشمش سر از پیر شدند و ادامه داد: «نمیخواستم تورا برنجانم... در حالیکه تو آنقدر نسبت بمن مهربان بوده‌ای... مرا با خودت علی‌رغم میل درونی همه آن مردم اشرافزاده و پرنخوت ببعثن بردی و در برابر دیدگان حاج‌و‌اج آنها تا آنجده بمن محبت نمودی... من پدر و مادر تورا واقماً دوست دارم... حالا بمن بگو که چکار باید بکنم... بمن بگو دیر... بمن بگو.» دیر قدرت تحمل گریه او را نداشت او گفت: «نه... من تورو اونجا در وضع بدی قرار دادم سندی و نمیبایست این کارو کرده باشم. راستی منکته من گاهی برای دیدنت پیام، مثلاً وقتیکه يك نمایش خوبی باشه یا در منزل ما میهمانی راه بیفته اجازه میدی دنبالت پیام، تو که با هیچکس هرگز وعده ملاقاتی نداری و در اینصورت...»

البته دیر خیلی از این موضوع خوشوقت میشم. ضمناً من با هیچکس رانندوی ندارم، زیرا هرگز نخواسته‌ام که داشته باشم.»

دیر از اتومبیل پیاده شد و بکنار سندی آمد. در برابرش خم شده تعظیمی نمود و سپس کفشهای زرین او را آرام از پلهایش بیرون آورد و بعد او را کمک نمود که از اتومبیل پیاده شود. آنها در مقابل هم قرار گرفتند، و بانگ‌های پراز کنجک‌لوی بدریچه چشمان یکدیگر خیره شدند... آنها بدنبال نیروی تازه... پاسخ بسئالات مجهول خود و بدنبال آتیه میگشتند. زیرا وضع حاضر را چیزی جز رنج و

سندی

الم نمیدیدند که در مبارزه با آن کاری هم نمیشد کرد .

دیر دستش را دراز نمود گونه سندی را لمس کرد و گفت :
« سندی » سندی یکباره در برابر خود بوضوح قلب جوان مردی را دید که
بدون هیچگونه سلاح و پوشش، لخت و عزیزان سر تعظیم فرود آورده
است. با مشاهده آن هیجان و التهاب تازه‌ای به او دست داد که سرا
پای وجودش را گرفت و او را چون شعله‌ای در خود سوزاند. بی اختیار
چون دیوانگان گریه را سرداد و خود را در آغوش انداخت دیر
موهایش را نوازش کرد و اجازه داد که او مدتی بگرید. بعد دست خود
را زیر چانه وی قرار داد و صورت پراز اشکش را نگاه کرد.

با آرامی گفت: « سندی بگو ببینم.»

اوسر خود را در حالیکه لبانش را گاز میگرفت چند بار حرکت
داد و گفت: « نمیتونم... خودم نمیدونم... این برای من خیلی تازگی
داره... باور نکردنیه... من چیزی ندارم که بگویم دیر... من فقط
دختر عوامی از این ناحیه شهر هستم که درباره این چیزها... زیاد
سرم همیشه.»

لرزشی بدن سندی را فرا گرفت سرش را بالا آورد تالبهایش
را آماده بوسه‌ای کند که در شرف انجام بود. در یک لحظه سندی خود را
در دریائی خوشی و لذت غرق شده احساس کرد. او قدرت خارق‌العاده‌ای
پیدا کرده بود... بطوریکه بدن را جررا سخت بخود میفشرد گوئی
هرچه او را بیشتر بخود میچسباند بیشتر درک لذت مینمود. ترس
لذت بخشی به سیستم اعصاب را جرفه‌وز پیدا کرده... و چنین حس
میگرد که اوضاع بنقطه اوجی رسیده و بحرانی بوجود آورده بود که
جلو رفتن خود را در جرأت خود نمی‌یافت... و در ضمن، وقعتیت نیز امکان
فرار را از او سلب مینمود. با تمام این احوال و با تمام اینکه در اثر تماس بدن
سندی با بدنش از شدت التهاب بخود می‌پیچید، معه‌ذا چیزی در درون
او بوی نهیب میزد و باعث میشد که اوشهوت و بوالهوسی را با عشق
پاک خود درهم نیامیزد... در این هنگام ناگهان مردی که از شدت
مستی تلوتلو میخورد از جاده پرتگاه بطرف آنها آمد؛ این موضوع
باعث شد که آنها از عالم خود خارج شده بوضع عادی برگردند. دیراز

تامپسون

شدت خشم غرشی نموده مان غرشی که چیزی باعث میشود يك جنس
نر از ماده خود دست بکشد .

دیر سندی رارها نموده بجانب مردمست پرید. شانه های او
را گرفت و چنان با شدت او را چند متر آنطرفتر روی شنها پرتاب
نمود که مست بیچاره فریاد مرگباری کشید . او فوری خود را جمع
و جور کرد و با وحشت پا بفرار گذاشت... راجر با وضع عجیبی به دست
های خود و بانگشتانش مینگریست . یکمرتبه اندیشید که تا چه حد
وحشیانه رفتار نموده، در حالیکه خود را انسان میدانست. او احساس
میکرد که بیش از همیشه تحت تأثیر تحريك اعصاب خود و آن عاملی
که از درون او را بر میانگیخت قرار گرفته است بطوریکه چیزی
نمانده بود دست بقتل نفس بزند.

وقتیکه راجر برگشت و نزد سندی آمد او را دید که از شدت
وحشت و ترس میلرزد و در جا خشکش زده است. راجر حالا وضع عادی
خود را بازیافته بود. دستی به گونه های سندی زد و گفت: «حالا بیا
تورا بخانه برسانم.»

« سندی با همان ترسو و وحشت خود گفت: «نه... نه... این
کار را نکن.»

و بعد در حالیکه کفشهای خود را در دست داشت پا برهنه شروع
بندیدن نمود. دیر با تومبیل خود تکیه داد و عرقهای صورتش را پاک
کرد. در اینموقع دیر صدائی شنید و در چند قدمی خود پنيك را با چهره
ای آرام مشاهده کرد.

پنيك سری تکان داد و گفت: « آری، زنها گاهی رفتار
عجیبی دارند.»

- «چرا فرار کرد؟» -

پنيك گفت: « زیرا لحظه بهره گیری رسیده بود... و بی
بهره گذشت.»

دیر که مطلب را درك نموده بود گفت: «بہتر که اینطور شد،
شاید آنطور خیلی بد میشد.»

پنيك لحظه ای فکر کرد و گفت: «معلوم نیست... که آیا بد

سنڌي

ميشد... يا انسان به عالم ديگري دست مياافت... عالم نادیده و ناگشوده‌ای از دست رفت. مثل اینکه اصلاً چنین عالمی وجود نداشته است.»
دیر بدنش را راست کرد. او اشتیاق داشت که از نظریه خود که بآن حمله شده بود دفاع کند. ولی اینکار را با پنیك نمیشد کرد.
- «چرا این عالم از دست رفت؟ مگر نمیشود آنرا در موقعیت و وضع بهتری بدست آورد؟»

پنیك سرش را آهسته تکان داد و گفت: «نه... آن عالم بخصوص را ديگر نمیتوان بدست آورد. آن ديگر از بین رفته است... برای همیشه... ولی عوالم ديگري را میتوان بدست آورد... شاید بتوان...»
پنیك برگشت و از آن اطراف دور شد.

دیر پشت فرمان نشست. او خود را خسته و در ضمن بسیار بالغ احساس مینمود. وقتیکه مردی خود را بالغ احساس کرد سن ديگر چه رلی میتواند داشته باشد؟ آنهم مردی که یکشنبه ده صدساله پیموده است وقتیکه اتومبیل را براه انداخت مطمئن شد که از مرحله جوانی خارج شده است. و ديگر تنوعات و سرگرمی های خردسالی و جوانی او را محفوظ نخواهد کرد.



۹

مستی که راجراورا بسختی پرت نموده بود پس از اینکه مدت‌ها با ترس و وحشت دوید بالاخره ایستاد. او با خود اندیشید که خانه خواهران تولان بایستی از آنطرف باشد. اوسپس از جیب پشت شلوار خود شیشه‌ای بیرون آورد و یک نفس و لاجرم مقدار کمی از محتوی آنرا داخل معده خویش رها کرد. وی دوباره در حالیکه به ماتی - تولان یا به ماتی - تولان فکر میکرد براه افتاد. ایندو تا برای او چندان فرقی نمیکردند. ماتی و ماتی هر دو زیبا گوشت آلود و پستانهای سفت و قشنگی داشتند او میدانست که در حقیقت پول برای آنها در مرحله دوم قرار داشت و واجب راز پول برای آنها مشروب بود که او یک شیشه جین بسیار خوب برایشان خریده بود. گرچه شیشه مشروبی که در جیب دیگر او بود گرم شده بود ولی او میدانست که ماتی و ماتی چندان اهمیتی بآن موضوع نخواهند داد. در خانه چوبی چراغی روشن نبود ولی از درز زیر در نور محتمری دیده میشد و در همین خانه بود که بست آنرا کوبید. در باز شد ماتی در حالیکه لباس بسیار نازکی بپوش داشت که تمام نقاط ممنوعه بدش از زیر آن هویدا بود در آستانه در ایستاد.

• - سلام سید ... بیاتو.

سنڌي

مرد وارد شد و بطري جين را بدست او داد. ماتي بطري را گرفت و آنقدر با حرص و ولع مشغول نوشيدن شد که مقداري از آنرا روی پيراهن خود ريخت او گفت: اوه... خيلي به اين احتياج داشتم. « سيد دستهايش را بقسمتهای پائين بدن ماتي ماليد و گفت: « منم به. به چيزی احتياج دارم. »

ماتي بدون اينکه مزاحم حرکت دستهای سيد بشود کرکر خنده‌ای کرد و جرعه ديگری نوشيد. بعد دستهايش را دور بدن مرد قلاب نمود و خودش را باو چسبانيد. همانطور يکه شيشه مشروب را در دست چپ خود داشت چشمها را بست و سراپا تسليم مرد شد. لحظه‌ای بعد ماتي گفت: بيا من و تو هر يم بيرون از خوبه... راتی بایه مرد ديکه تو اطاق خواب هسن. »



سنڌي بادو خود را بدرخانه رساند و آنجا يکمرتبه ايستاد. نفس عميقی کشيد و داخل شد. کفشهايش را با دقت زیر تخت خواب گذاشت و شروع بدر آوردن پيراهن خود نمود. بند سينه بند ناپلونی خود را باز نمود و سينه بند را زیر بالشی تخت خواب خود گذاشت. سنجاق سروگردن بند را نيز باز کرد و آنهارا هم کنار سينه بند زیر بالشی قرار داد. بعد از راه آشين خانه وارد حياط شد قدری آب خنک برای تسکين اعصابش روی سر و بدن خود ريخت آنکاه در حالیکه سخت احساس سرما مينمود برای اينکه خود را قدری گرم کند و در ضمن با حرکت اعضاء و عضلات بدن باعث شود که خون راحت تر در رگهايش گردش کند با قدمهای يورتمه مانند بی هدف شروع بدويدن نمود.

او هنوز فشار دستهای پر قدرت ديروا دور بدن خویش احساس ميکرد که اورا سخت بوی ميفشردند... راستی او چرا يکمرتبه خود را عقب کشيده بود؟ چرا را چرا او را اذيت نکرد...؟ مثلاً او را نماليد و زمين نينداخت و بالاخره کاری صورت نداد؟ چرا...؟ چرا...؟ چرا...؟ سنڌي قدری از محوطه حیات که محوطه بازی بود دور شد و ناگهان چشمش به سقف اتومبيل قراضه افتاد که در زیر نور مهتاب به

تامپون

او چشمك ميزد و دعوتش مينمود. سندی خود را به آن رساند و بالا رفت و پس روی کیسه هاد را از کشید و با احساسات درونی خود شروع به جنگ و ستیزه نمود.

ناگهان سرو صدای بلندی او را با عالم خود برگرداند و او آهسته پائین آمد و در حالی که روی ماسه ها در گوشه ای مخفی شد کنار جگن زار را در نظر گرفت.

در فاصله بسیار کمی از خود صدای خنده زنی را شنید که فوراً دانست متعلق به ماتی تولان بود و وقتی که آنها نزدیکتر آمدند سندی متوجه شد مردی که با او است سید آبن میباشد. سندی بخود گفت پس سید بود که طعم قدرت بازوی را جررا چشیده است. چون ماتی وسید خیلی نزدیک آمده بودند سندی در زیر سایه اتومبیل قراضه خود را بیشتر در ماسه ها فرو برد و منتظر شد.

تقریباً بفاصله پنج پا از مخفی گاه سندی، سید خرس مسلک ماتی را با غوش کشید و چند دقیقه ای آنها بهم چسبیدند. رفتار ماتی باعث شده بود که پیشانی سندی خیس عرق شود. سید تنها پیراهن ماتی را بالا زده آنرا روی سروی انداخت، مهتاب در این موقع نور سبزرنگ خود را روی بدن گوشت آلود زن انداخته و او را بخوبی نشان میداد. وقتی که آنها در ماسه ها فرورفتند سندی آهسته سرش را بلند کرد تا منظره را بهتر ببیند. سندی فقط صداهای غیر قابل تشخیص را از گلو ماتی می شنید. و در ضمن دستهای او را میدید که پشت مرد قلاب شده بود. کمی بعد سر و صدای ماتی آنقدر زیاد شد که گلو ماتی نیز خشک شد و جنبشی در ته دل خود احساس نمود... نوعی حالت تحریک به او دست داد که باعث شد برای جلوگیری از آن لبهای خود را گاز بگیرد... احساس میکرد که عضلات قسمت بالای پاهایش منقبض شده و مثل این بود که چیزی او را غلغلک میداد... کم کم از مشاهده آن وضع و گوش دادن به آن سر و صدا بدنش خیس عرق شد و تشنجی عصبی او را فرا گرفت.

بالاخره کار خاتمه پیدا کرد و کمی بعد آندونفر همانطور که با یکدیگر شوخی و مزاح میکردند و کلمات رکیکی بر زبان میراندند

سندی

از آنجا دور شدند .

سندی قدری دراز کشید تا کنترل اعصاب خود را بدست آورد
آنکاه بلند شد و بعبوض اینکه بخانه برود از سمت دیگری شروع براه
رفتن کرد. او از میان جنگل گذشت و آنقدر راه رفت تا سرانجام بجائی
رسید که کلبه قایقی جس را در چند قدمی خود دید .

جس آنشب زود برخت خواب رفته بود. او مانند تمام مردمانی
که در صحرا زندگی میکنند برنامه روزانه و خوابش خیلی مرتب بود
ولی آنشب اتفاقاً زود خوابش نبرد. از جایش بلند شد صندلی کهنه‌ای
زا روی عرشه کوچک خانه قایقی خود گذاشت بعد بکنار بشکه آب رفت
قدری آب روی سر و سینه خود ریخت که خواب یکلی از سرش بیسرد.
آنکاه در حالیکه فقط يك شورت کوتاه و نازک پیا داشت زیر مهتاب
روی صندلی نشست و به تخیلات گوناگون پرداخت .

موقعیکه سندی به کنار کنده درختی که خانه قایقی بآن مهار
دهده بود رسید جس او را دید. بدن زیبا و متناسب سندی و پستی و بلندی
های هوس انگیز آن همچون بدن الهه‌ای که در زیر نور مهتاب حالت
معنویتی بخود گرفته است خود نمائی میکرد. جس از دیدن سندی طوری
دچار حیرت شد که نفسش به شماره افتاده و گلویش بهم فشرده شد،
لحظه‌ای بعد مشاهده نمود که سندی خود را به آب انداخته و با شنا بطرف
خانه قایقی می‌آید. سریدن نرم اندام او در آب و حرکت دستها و
پاهایش صحنه‌ای بس جالب بوجود آورده بود .

وقتی که سندی بکنار قایق رسید با مشاهده دستی که برای
کشیدن او از روی قایق، دراز شده بود، برای لحظه‌ای دچار وحشت
شد بقسمی که دوباره خود را با آب زده میخواست باز گردد ولی چون
صاحب دست را شناخت و دانست که کسی جز جس نیست آنرا گرفته و
بروی قایق آمد.

جس مشغول تماشای قطرات آبی شد که مانند مروارید روی
بدن سندی می‌درخشیدند و هر کدام بیائین غلط میخوردند و بطرفی
میرفتند .

- (جس...) -

تامپسون

در تن صدایش نوعی حالت التماس احساس میشد که جس را تحت تأثیر قرار داد. دستهای جس بی اختیار بطرف شانه‌های سندی رفت گفت: «چیه سندی؟» گرچه جس بخوبی حالت او را تشخیص میداد و از طوفانی که در درون او بپا بود بخوبی اطلاع داشت و نوعی حالت تمنای وصال در دیدگانش دیده میشد مع هذا این سؤال را کرد.

«جس... من او مدم... یعنی باید میومدم... نتونستم خودداری کنم... داره من و میکشه.»

جس با آرامی گفت: «میدونم سندی... خودم بهت گفته بودم که هر وقت بخواهی و اراده کنی من هستم...»

«ولی این برای تو خوب نیست...»

«فکر منونکن.»

سندی لحظه‌ای مترددماند، از نظر جس حالت ایستادن سندی در آن نقطه در حالیکه بدن عریانش زیر نور مهتاب میدرخشید و او را بوسه میانداخت چیزی رؤیائی بود. جس احساس میکرد که سندی چیزی بالاتر از یک جنس ماده بود. او ترکیبی از همه نوع فریبندگی‌های کره خاکی بود. چنین استنباط میشد که خدایان کلیه عوامل جذابیت و زیبایی را در او یکجا جمع نموده و از او موجودی ساخته‌اند قابل پرستش که دررگهایش بجای خون هوس و وسوسه شیطانی توأم باشور هیچانی که از بدو خلقت بشر دو جنس مخالف نروماده را با قدرتی غیر قابل مقاومت بهم نزدیک میکرد جریان داشت.

پستانهایش رو بی‌الا ایستاده حالت انقباضی بخود گرفته بودند. باسنها و برآمدگیهای پشتش حالت پیچیدگی پیدا کرده و عضلات شیده رانها و پاهایش همچو طنابهای ابریشمی سفت و محکم ایستاده بودند.

جس تشنجی در وجود خود احساس نمود ولی برای خنک کردن حرارتی که در بدن سندی وجود داشت و بصورت بخار از مع‌پاهای نرمه ساق پا - رانها - لگنها و پستانها و لبهایش بیرون می‌آمد از دستا و کاری ساخته نبود. و بالاتر از همه احساس میکرد که حرارت جسم او و پیراهم دچار حرارت شدیدی نموده است. این گرمای مسری بدن سندی باعث

سندی

شد که پره‌های بینی جس باز شده و او را وادار بکاری نمود...
دو دهان آنها بی اختیار بهم نزدیک شده لبهای حریص و پرولح
رویهم مالیده و پیچیده شدند و در این موقع بود که صدائی در گلوی دختر
بوجود آمد و همچون ناله‌ای خاموش شد. پستانهای سندی سخت به سینه
جس فشار می‌آوردند و قسمت جلوی بدن جس نیز چون موج سهمگین
آفتاب خورده‌ای در جستجوی موج شکنی بود و جلو میرفت. دیگر
هوش و حواس از وجودشان رخت بر بسته بود زیرا این از خواص
بشریست که بهنگام تلذذ و کلمگیری چیز دیگری را بخود راه نمیدهد.
سندی بی اختیار دراز کشید در حالیکه بدنش در التهاب و
هیجان بنخود می‌پیچید. جس روی او خم شد و دستهایش بدون کنترل
نقاط بدن او را که چون پارچه‌های بریشمی نرم و لطیف بود لمس مینمود.
جس لحظه‌ای خود را در عالمی پراز خوشی و لذت یافت، او احساس می
کرد که سندی لبها و زبانش را می‌مکد و بعد... آنقدر قدرت کشتش
سندی که بتندی نفس میکشید و او را وحشیانه بنخود می‌فشرد زیاد
شد که ناگهان احساس کرد دختر چیزی را از درون او بخارج کشید.
بالاخره وقتیکه آنها در کنار هم روی عرشه کوچک ایستادند
افق شرق روبرو به روشنائی مینمود.

جس به او گفت: « میترسی تنها خونه بری ؟ »

سندی آهی کشید و گفت: « نه... نمیترسم. »

– « نمیخواهی چیزی بپوشی ؟ »

– « نه همینطور خوبه. »

– « سندی. »

با ادای این کلمه جس سندی را چرخانید تا روبرویش قرار

بگیرد.

سندی گفت: « چیه جس ؟ »

– « آیا باز می‌آئی ؟ »

سندی لب پائین خود را گاز گرفت و اخمی کرد و گفت: « من... »

من نمیدونم... یه دفعه گفتم دیگه نمیام و آمدم و حالا هم حقیقتش را نمیدونم. »

– « آیا از این عملمان تو متأسفی ؟ »

تامپسون

- « اوه... نه... نه؟ فیدونم که همه میگویند این کار خوب نیست ولی من زیاد سرم همیشه... البته عقیده‌ها مختلفه. و من در این بدی نمی بینم. »

سندی یکمرتبه به جس چسبید و سرش را در میان سینه او فرو برد. او گفت: « جس خیلی بتو احتیاج داشتم. »

- « میدونم... و من همیشه همینجا هستم. »

سندی سرش را بالا نمود چشمهایش ترشده بودند: « ولی این

برای تو خوب نیست. »

- « خورشیده به انسان گرما میدهد... اگر انسان بآن دست

یابد آیا باید آنرا قطعه قطعه کرده از بین ببرد؟... سندی تو خورشید من هستی... هر گاه که نور خود را بمن بتا بانی خوشحالم. ولی من خود

درخواست آنرا نمیکنم. »

- « چه سخن زیبایی؟ »

- « حقیقت زیباست و زیبایی حقیقت است. آنچه که برخلاف

این گفته شود عقیده بشری است و بشر نیز جز شعله ناچیزی نیست که لحظه‌ای از درون میسوزد و بانسیم زمان خاموش میشود و از بین میرود. »

دستهای سندی قدری در اطراف بدن جس محکم حلقه شد و بعد

آنهارا آزاد باطراف بدن خود انداخته و گفت: « جس... تو مرد

عجیبی هستی! »

- « همه مردها عجیب هستند عزیزم... زیرا با فقط رفتار

آنهارا می بینیم و از افکارشان بی اطلاعیم. »

- « جس آیا با من تا آن قسمت شهر میآئی؟ »

- « آری. »

هر دو داخل آب شدند و شناکنان خود را بساحل و نزدیک کننده

درختی که مهار گاه خانه قایقی جس بود رساندند. در انتهای کنده درخت

ریشه قطور مسطحی روی خشکی ادامه داشت که میشد از آن بصورت

نیمکتی استفاده نمود، و قتیکه سندی آرام روی ریشه مسطح

درخت قدم بر میداشت جس از پشت سر او را باغوش کشید و لحظه محکم

بخود فشرد.

سنڌي

بعد اوراها نمودو گفتم، «عذر ميخواهم سنڌي... عنان اختيار ازكم رفت.»

سنڌي چرخي زد و در حالیکه ديديگان و بدنش دوباره حالت تمنائي بنخود گرفته بودند بهريشه درخت تکیه داد. و اينجا بود که باز جس نتوانست طاقت بياورد III... و دو باره هر دو براي کام گرفتن باغوش هم فرو رفتند. و قعیکه طوفان گندمت سنڌي درميان بازوان او شروع بگریه کرد و جس يکمرتبه از خود متنفر شد. او گفت: « اين براي تو خوب نيست سنڌي! »

سنڌي گفت: « من دوست دارم. . . بيا بريم جس.»

نزدیک محوطه جنگل و چکنزار هر دو ايستاده بچشمان هم خيره شدند.

سنڌي گفت: « جس... آيا مواظب بودی III! »

- « بجز مرتبه آخر... مواظب آنهاي ديگر بودم.»

- « اوه چرا مواظب نشدی؟ »

- « يك روزی خواهی دانست که چرا... شب بخير.»

سپس سنڌي آهسته آهسته ازميان شنزار و جنگل عبور نمود وارد خانه شد و پاورچين پاورچين داخل اطاق خودش. پس از اينکه پاهایش را پاک کرد داخل رختخواب شد.

پانزده دقيقه بعد سنڌي صدای بلند شدن ليزی را شنيد و کمی بعد هوی قهوه از آشپزخانه استعشا مفيد، آنوقت سنڌي که بشدت خسته شده بود بنخواب رفت.

پنيك از چکنزار خارج شد تکه تنباکوی را که در دهان داشت بيرون انداخت و همانطور که بطرف کلبه خود رفت و از پلهها شروع بيالا رفتن نمود لبخند محزون و غمناکی بلبهايش نقش بسته بود. جونی خواب آلود و خسته سوال کرد: « تمام شب را کجا بودی! »

- « قدرت و خواسته خدا را تماشا ميکردم. رقص بشریت را می دیدم که طبيعت آنها فراهم نموده بود. رقص زندگی را با پیچ و تابهای موزونش می دیدم... می دیدم که چطور همیشه پس از يك پیچ بلا فاصله تابی هم ظاهر میشود تا اینکه بنقطه اوج خود ميرسد و آنوقت

نامپون

یکمرتبه همه چیز تمام میشود! « جونی روی تختخواب غلطی زد و گفت: «من که نمیفهمم توجی داری میگی.»

- « میدونم... خودم هم نمیدونم دارم چی میگم. »

سندی نتوانست زیاد بخوابد زیرا در بیست و چهار ساعت اخیر آنقدر حوادث گوناگون برایش رخ داده بود که فکر و خیال نمیکذاشت او راحت بخواب رود. لیزی در حالیکه فنجان قهوه‌ای برایش آورده بود تا در رختخواب بنوشد گفت:

- « عزیز جون خوش گذشت؟ »

- « آنقدر خوش گذشت که... بخواب و خیال بیشتر شبیه است.»

سندی یکمرتبه دست انداخت لیزی را بنظر نمود بطوریکه

نزدیک بود فنجان قهوه از دستش بیفتد. لیزی کرکر خندید و گفت:

« بیا یواش... نزدیک بود هر دو زمین بخوریم. »

در اینموقع سندی بزیر بالش دست کرد و سنجاق سر گردن بند

را در آورد و یکمرتبه گفت: « اوه بکلی یادم رفته بود... من باید

اینها را فوراً پس بدهم. »

لیزی از مشاهده جواهرات چشمانش برقی زد و گفت: « اوه

پروردگارا... اینها بدلی نیست؟ »

- « نمیدونم ولی بهر حال قیمتش گران است. خاله آمی می

گفت که این جواهرات سالیان دراز است که در فامیل او دست بدست

گشته‌اند. شاید... حقیقی نباشند ولی زیاد هم مصنوعی نیستند. »

لیزی گفت: « خوب... پس پاشوزود اونهارو پس بده مبادا

گم کنی. »

- « پس از صرف صبحانه فوراً اونهارو میبرم. »

سندی پس از این سخن، عریان از تختخواب بیرون آمد. شلوار

بلند خود و عرق گیرنوش را پوشید. آنهارا لیزی برایش خریده بود

که وقت ملاقات باریچارد تراگذر دوف تمیز باشد گرچه خود سندی

این را نمیدانست.

پیاده راه رفتن سندی در پیاده روی خیابان وضع عبور و مرور

مردم را دشوار کرده بود. کلیه‌عابرین اعم از زن و مرد از او چشم بر نمی

سندی

داشتند چندین بار اتومبیل سوارها جلوی پایش ترمز کرده و او را دعوت به سوار شدن نمودند که او همه را مایوس نمود ولی وقتیکه ریچارد تراگزدوف اتومبیل خود را نزدیک او نگهداشت و از آن خارج شد سندی او را مایوس نکرد .

• سندی همیشه در این بود که چرا او پس از رفتن از دره دیگر باز نکشت در حالیکه خوب میدانست آنروز او را تحت تأثیر خود قرار داده بود .

سندی با حس کنجکاو زنا نه‌ای که داشت فوق‌العاده مایل بود که قضیه نیامدن ریچارد را به دره کشف کند گرچه اصولاً چندان بخود ریچارد اهمیتی نمیداد و فکر او در منزش تلالوئی نداشت .

ریچارد با خنده‌ای گفت: «روز به این خوبی را به کجا می‌روی؟»

- «میرم جواهراتی را که برای جشن دیشب از خاله‌آمی قرض

کرده بودم بوی پس یادم .»

- «دیشب خوش گذشت؟»

- «تا حالا آنقدر بمن خوش نگذشته بود طعم آن هنوز زیر

دندانم است .»

- «اجازه میدی من ببرم پرسونمت؟»

سندی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «خوب پس از خانه

خاله‌آمی تصمیم‌داری چکار کنی؟»

- «نمیدونم... تصمیمی ندارم شاید دوباره به خانه برگردم.»

- «چطوره قدری با اتومبیل برای گردش برویم؟»

- «خوبه... بد نیست.»

ریچارد او را مقابل منزل خاله‌آمی پیاده نمود ولی خودش

پیاده نشد .

وقتیکه خاله‌آمی در را بروی سندی باز کرد، سندی سلامی

نمود و گفت :

« اینها را برایتان آورده‌ام .»

سپس جواهرات را در حالیکه در کاغذ نظریفی پیچیده بود بدست

او داد .

تامپسون

« دختر جان عجله‌ای در کار نبود. »
« خوب باید همان دیشب اینهارا پس از جشن برمیگرداندم. متأسفانه فراموش نمودم. »
« البته همینطور... و در ضمن شاید هم میخواستی هنگامیکه راجر بوسه آخر شب را از تو میگرفت آنها را بگردن داشته باشی. »
پیرزن به من سرش را پائین آورد و بانگاہ مخصوصی گفت :
« تو هم او را بوسیدی اینطور نیست ؟ »
سندی صورتش گلگون شد ولی نه بخاطر حرف آمی بلکه بخاطر یادآوری خاطره آن صحنه. او گفت : « بله خانم... من هم او را بوسیدم. »
« آمی گفت : « بسیار خوب کردی... در زمان ما این عمل برخلاف اخلاق وعفت بود... آنچه را که من در آن زمان بخاطر اخلاق وعفت از دست دادم. امروزه امری عادی شده است. همه اینها برای این است که من در اون دوره بدنیآ آمدم... خوب اون پسری که تو ماشین سوار است کیه ؟ »

« ریچارد - تراگزدوف. »

« چرا نیامد تو ؟ »

« بنظر من پس از قضیه دیشب مادرش به او سفارش کرد که اینجا نیاید... دیشب آنچه را که شما راجع به جواهرات به مادرش گفتید من هم شنیدم. »

« آمی با نفرت گفت : « امیلی تراگزدوف پیرزن احمقیه. »
سندی بقیه خندید و گفت : « خاله آمی وقتیکه شما عصبانی میشوید من از تماشای شما لذت میبرم. »

« آره این زنیکه همیشه مرا عصبانی میکنه. مردن او عروسی منه... تصمیم گرفتم تا آنجائی که برایم مقدور باشه نوکش را قیچی کنم. »
خاله آمی خنده غرغری مانند نمود و دوباره گفت : « بیلن امیلی از زمانیکه برادرش پنیك عاشق ولما - برانسن شد اخلاق عجیبی پیدا کرده است. در آن موقع پنیك میخواست با ولما ازدواج کنه ولی امیلی که خواهر بزرگتر بود پایش را جلو گذارد و مانع این امر شد بقیه امیلی پدر ولما مردی بود که از راه نامشروعی پول بدست

سندی

میآورد درحالیکه حقیقت بعکس بود و او مرد بسیار شرافتمند و با وجدانی بود ولی بهر حال عقیده امیلی همان بود که گفتم. او بالاخره ازدواج آنها را مانع شد و از آن تاریخ پنیك نسبت به وی کینه شدیدی در دل گرفت. بعدها وضع ترازیکی برای ولما پیش آمدنمود که فقط عده قلیلی فهمیدند این وضع چه بود و مدتی بعد شایع شد که وی بامرد تاجری ازدواج نمود، البته پس از اینکه مدتها از نظرها مخفی شده بود. امیلی زن منفی باف و بددلی است که هرگز هیچ زنی را برای ازدواج بامردهای خانواده خود متناسب و با ارزش نمیداند. دیگر معلوم نیست باریچارد پسر خود چکار خواهد کرد گو اینکه اخیراً شنیده‌ام باریچارد کم کم قید و بندهای مادرش را از پیر و پای خود باز کرده و بمرور خود را آزاد کرده است. دیشب راجع باین موضوع که چرا راجر تورا به مجلس جشن آورده است با ماری دولین مادر راجر جر و بحث میکرد و ما یکمرتبه هر سه چنان او را کوبیدیم که از نزد ما بلند شد و رفت.

سندی آهی کشید و گفت: « مثل اینستکه مرا در ظرفی قرار داده میخواهند سرخ کنند یا بپزند... خاله آمی راجر عاشق من شده.. و یانشاید هم این را فکر میکند.»

خاله آمی با خاطری آسوده گفت: « البته که عاشقت شده. بر طبق تئوریهای کتابها شما دو نفر خیلی کم سن تراز اینها هستید که میتوانید معنی و مفهوم این قبیل احساسات را درک کنید... ولی در دوره ما که دخترها را در سنهای پانزده- شانزده و هفده سالگی شریک میدادند خیلی کمتر از شماها جوانهای امروزه چیز سرشان میشد. احساسات و شعوری را که من در سن سی سالگی بدست آوردم شاید شما در دوازده سالگی داشته و یا حالا پیدا کرده اید... و بخصوص تو سندی رشد و طرز تفکرت از حد متوسط اشخاص دیگر بیشتر است زیرا در آن ناحیه‌ای که تورا زندگی میکنی زندگی حالت جریان و خامی را دارد و تمام نکات ناگفتنی و مخفی بدون هیچگونه پوششی آزادانه در مد نظر همه کس هست.»

آمی دوباره با آهنگ ملایم و بهر از مهربانی گفت: «ممکنست

نامتون

توبه این سؤال من پاسخ بگوئی یا نکوئی... گرچه این موضوع بمن ربطی ندارد و فضولی میکنم... ولی بگو ببینم سندی تو با کسره هستی یا نه ؟

- « نه... خاله آمی . »

خاله آمی با سر اشاره مثبت نمود و گفت: « گرچه شبیه با کسرها هستی ولی... ولی من قبری شك داشتم ولی این موضوع تو را بصورت گوشه خیابانی‌ها درضیآورده است . »

- « پَنیک این را بشما نگفته بود ؟ »

- « چرا گفته بود... توبه او گفته بودی و او هم بمن گفت. ولی من میخواستم اینرا از زبان خودت بشنوم و هنگام گفتن آن اثرش را در چهره ات ببینم . »

سندی آهی کشید و گفت: « دوبار... و برای هر بار وسائل و مقدماتی فراهم شده بود که مرا با آنجا کشید... شعله اش در درونم زبانه کشید و... خودم باعث آن شدم و تمایل نشان دادم. کار غلطی است ؟ »

- « توجه فکر میکنی . »

- « نه... از نظر من غلط نیست زیرا اگر غلط بود میتوانستم برای جلو گیری کار بکنم. »

خاله آمی تکیه داد از پنجره بیرون نگاه کرد ولی چشمانش چیزی را نمیدید.

اوبه سالها پیش و به زندگی خویش مینگریست . گفت : « منم زمانی به این حالت دچار شده بودم... و با اینکه چشم و گوشم بسته بود دچارش شدم پس از آن عمل من مثل کابوس وحشتناکی مغزم را دائماً تحت فشار داشت و میخورد بطوریکه هفته‌ها از وحشت ترس بیمار شدم و در رختخواب خوابیدم و بالاخره مدتها طول کشید تا بتوانم سلامتی و وضع عادی خود را بدست آرم. البته اینرا میتوان گفت که در اینکار خطر موجود هست... ولی عقیده من اینست که انجام هر کار با ارزشی پرخطر نیست... و در آن زمان نیز در این مورد بیش از حالا خطر وجود داشت زیرا امروزه افکار باز شده و مردم تربیت میشوند. »

او آهی کشید و دوباره اضافه کرد: « میگویند که راه بهشدراهی

سنڀي

پراز خاراست. براي نيمودن اين راه بايدخطر را عاقلانه چشيد. احمقها بادستپاچگي وشتاب به اين عمل دست ميزنند وپس از آن ميگريند وگريبان چاڪ ميدهند... و عاقلان باعقلي سليم، بااميد وشف و ارد ميشوندو نتيجهخوبي هم ميگيرند.»

خاله آمي در اينجا سخن را قطع نمود و دستي بچشمانش كشيدو گفت: «مثل ديوانها حرف ميزنم.»

«اوه... نه، اينطور نگوئيد.» سندي سخت تحت تاثير سخنان پيرزن قرار گرفته بود.

« بسيار خوب... حالا بهتره كه بروي ريچارڊ حوصله اش سررفت.»

... سندي گرچه تو آنقدر عاقلي كه به نصيحت احتياج نداري ولي ميخواهم بگويم مراقب آن پسر باش. من از نگاههاي اين جوان خوشم نميآيد... در اين دنيا بچه ننههاي زيادي هستند كه عقیده شان اينستكه زنها فقط بخاطر دفع شهوت آنها خلق شده اند، و هر گاه كه دلشان زده شد بايد فوراً عوضشان كرد. »

« منظور تان را مي فهم خاله آمي... ممكنه چيزي بشما بگويم. » دوباره صدای خاله آمي مانند غرش بلند شد: « البته دختر جان، تو بمن چيزي را اقرار كردي كه گفتن چيزهاي ديگر در برابرش هيچ خواهند بود.»

« آن هر دو بار... من بايك مرد طرف شدم. اورا دوست ندارم و اونيز هرگز با اجبار مرا تصاحب نكرده است. ولي مرد بسيار خوبي است متين و مهربان است. مغزش داراي افكار و عقايد عجيبی است... تا اندازه اي روح و جساماً به پنيك شباهت دارد. »

خاله آمي ايستاد و سندي را باغوش كشيد و گفت: «خوب برو عزيزم... گاهي براي ديدنم بيا. »

سنڀي و ريچارڊ با اتومبيل به بيلاقيهاي اطراف شهر رفتند. از روي تپها گذشتند و از جاده هاي كنار رودخانه كه اطراف آنها را درختان كلچ پوشانده بود عبور نموده از بوي كاچها احساس شفو و مسرت ميگردند. ريچارڊ در بياهان چشمش به ساختمان ويران شده اي

تامپسون

افتاد که معلوم بود زمانی کلیسا بوده است. اواز جاده منحرف شد و بطرف کلیسای ویران رفت. ریچارد لپنس اتومبیل را آنقدر اینطرف و آنطرف نمود تا گاه‌لا در میان درختان کاج و صنوبر قرار گرفت و از نظر ناپدید ماند. دنیای دور افتاده و شاعرانه‌ای بود. نسیم ملایمی بوی برگهای مرطوب و درختان مختلف را بمشام میرساند.

آنها در بین راه زیاد حرف نزده بودند و مکالماتشان بیشتر در اطراف مناظر طبیعی بوده که بچشم میخورد.

ریچارد به در پهلویی خود تکیه داد و رویش را به سندی که در کنارش نشسته بود نمود. و گفت: «سندی تو دیشب زیباترین مخلوقی بودی که من در عمرم دیده‌ام تمام مردم شهر از زیبایی خارق‌العاده تو حرف میزنند.»

— «حالا امروز صبح چطور هستم؟... زیبایی خیلی کمتر از دیشب؟»

— «خیلی زیباتر شده‌ای... لباسی که حالا بتن داری همانست که در نخستین ملاقاتمان بتن داشتی... یادت هست؟»

— «آره یادم هست ولی تو دیگه مراجعت نکردی؟»

— «نمیتونم اینرا خوب تشریح کنم سندی. تو آنروز هم آنقدر

قشنگ و فریبنده بودی که من نمیتوانستم چشم از تو برگیرم. فقط من.»

— «بی شک از مادرت ترسیدی هان؟»

— «او دیشب نهایت کوشش خود را کرد که مرا از رقصیدن با تو

بازدارد... و موفق نشد.»

سندی آه کشید و گفت: «ریچارد تو از تمام جوانهایی که من

میشناسم بزرگتر هستی و معه‌ذا درست مثل پسر بچه‌ای هستی که گم

شده باشی.»

— «میدونم... مادرم خیلی کوشش کرد که مرا محدود کند

و مثل دخترها لوس و نثر بار بیاورد ولی من بموقع بیدار شدم و بپا خواستم

با آن سابقه نمیتوان انتظار داشت که من یکمرتبه خوی خود را از دست

بدهم برای اینکار زمان لازمست.»

سندی

در دیدگانش نوعی حالت التماس و تمنا خوانده میشد که سندی بوضوح آنرا میدید .

سندی گفت: «حق باتواست ، این موضوع زمان لازم دارد.»
دیک در حالیکه به پاهای عریان سندی و پستانهای سر بالاش مینگریست یکباره کلماتی از دهانش خارج شد که شاید میخواست آنرا بطریق دیگری ادا نماید .

- «سندی من تورا میپرستم .»
و پس از ادای این کلمات قلبش بشدت شروع بطپیدن نمود .
سندی بطرز مضحکی ابروانش را بالا برد و گفت : «جدی میگوئی؟»

چهره ریچارد سرخ شده و نوعی حالت دستپاچگی پیدا نمود ،
- «آره جدی میگم همیشه تورا خواهم پرستید .»
سندی طرز ادای کلمات و ابراز احساسات او را با راجر مقایسه کرد و بعد گفت: «ریچارد تو نمیفهمی چی داری میگویی . منظور تو اینه که بمن احتیاج داری نه واقعاً علاقمند باشی.»
- «مگه چه فرقی میکنه؟»

- «فرقش اینه وقتی که انسان کسی رو دوست داره هم خاطر طرفش را خواسته و هم خاطر خود را وقتی که انسان به کسی احتیاج داره فقط خاطر خودش را خواسته است .»

ریچارد به من افتاد او آنقدر به سندی احتیاج داشت که این احتیاج شدید در روی بصورت درد ورنجی درآمده بود . از وقتیکه ماری با او رابطه برقرار نموده بود ریچارد تبدیل به مرد شهوترانی شده بود . او بطرف سندی خم شد و چون از او عکس العمل مشاهده ننمود آنقدر پیشروی نمود تا توانست یک دست خود را روی شانههای او قرار دهد . او سندی را بطرف خود کشید ، چشمانش برق میزد و نفسش بشماره افتاده بود . آهسته گفت : «سندی ، من دیوانه تو هستم .»

سندی هنوز وضع خود را تغییر نداد و عکس العمل نشان نداد . ریچارد بیشتر روی او خم شد و لبش را روی لبان سندی

تامپون

گذاشت . تماس لبش با اجهای او اورا آنقدر تهییج نمود که بی اختیار دستهایش روی بدن سندی شروع به فعالیت نمودند . سندی از اینهم مخالفت ننمود تا اینکه دستهای او به نقاط حساس و خطرناکی رسیدند . آنگاه او یکمرتبه دست خود را روی صورت ریچارد قرارداد و با تمام قوا یکمرتبه او را به عقب پرت نمود .

« ریچارد کافیه دیگه منوبیرخونه . »

« نه سندی ... خواهش میکنم .. دیگه اینکار را تکرار

نمیکنم . قول میدم ... سوگند یاد میکنم . »

او دوباره سندی را بوسید و سندی دوباره او را آزاد گذارد . باز دستهای او شروع به گردش کردند . و اینبار سندی اجازه داد که او یکی از پستانهایش را بمالد . گرچه این عمل بدون لذت نبود و سندی احساس هیچان میکرد مهذا چون از قیافه و رفتار او خوشش نمیآمد دوباره جلوی او را گرفت و با صدای خشمناکی گفت : « وقتی که گفتم نه ... یعنی نه . ریچارد فوراً منوبیرخونه . »

صدای ریچارد از شدت التهاب میلرزید و صورتش مثل آتش

شده بود : « سندی ... اوه خدایا ... سندی . »

سندی بتندی گفت : « التماس کافی است ... منوبیرخونه . »

با حرکت سریعی و قبل از اینکه سندی بتواند کاری بکند ریچارد

بازوهای او را محکم گرفت و لبهایش را بزور روی لبهای او گذاشت .

دستهایش را سپس با فشار زیاد به پشت او حلقه کرد . و بهیچوجه نمیخواست

او را رها کند . بازو و پشت سندی در اثر فشار بازو و دستهای ریچارد

درد گرفته بود . سندی در آغوش او مثل مار پیچید و لغزید و خود را

آزاد نمود و بعد بایک حرکت سریع در اتومبیل را باز نمود و بخارج

پرید . ریچارد دنبالش دوید و وقتی که به سندی رسید سندی با قدرت

هرچه تمامتر کشیده محکمی بگوش او نواخت .

ریچارد در اثر ضربه کشیده قدری بعقب پرتاب شد و در گوشش

صدای زنگ داری پیچید . تمام قدرت مردانه ریچارد در برابر

یک سیلی آنها از یک دختر همچو برف آب شد . او گفت : « بسیار

خوب سندی تورو بخونه میبرم . این اندام و چهره زیبای تو بود که

سندی

مرا دیوانه کرد . «
وقتی که هر دو سوارا تو مبیل شدند ریچارد گفت : «عذر من خواهم
سندی کنترل از دست رفته بود . «
- « خردت اینطور خواستی . «
- « ولی دست خودم نبود . خواهش میکنم سندی ؛ میتونم بازم
بیام و تورو بهر کجا که بخوای ببرم ... مثلاً به کلوب های شبانه مجالس
رقص - میهمانی شام و غیره هر کجا که تو بخوای ؟ «
- « میهمانی شام مثلاً در خانه شما ؟ «
- « نه ... فکر نمیکنم آنجا بتو خوش بگذره . «
- « ولی راجر مرا دعوت میکرد و میگفت که گاهی برای صرف
شام به منزل آنها بروم . «
او با خشم فریاد زد و گفت : « ولی من راجر نیستم . «
- « درسته - تو راجر نمیتوانی باشی . «
سندی سپس چشمانش را به جاده مقابل دوخت و با فکر
فرو رفت .
- « اگر توهم را جر بودی ، آنوقت من دچار مسئله بفرنجی
میشدم که کدامیک را انتخاب کنم !! «
ریچارد از شدت خشم چانه اش کشیده شده و دیگر حرفی نزد ،
تا او را در پائین تپه پیاده نمود .
سندی بس از پیاده شدن گفت : « از گردشی که مرا بردی
خیلی متشکرم . «
صورت ریچارد از فرط غضب سیاه شده بود او گفت :
« خوش آمدید . «
سپس دورزد و با سرعت زیاد در گرد و غبار جاده ناپدید شد .
سندی جلوی کلبه پنیك ایستاد و به او گفت : « پنیك امروز
صبح ریچارد را دیدم . «
پنیك سؤال نمود : « این اتومبیلی که هم اکنون از جاده
تپه بالا رفت او بود ؟ «
- « بله . «

تامپسون

- « چکار کردید ؟ »
- رفتیم به ییلاق و ماشین را نگهداشتیم .
پنیک راست نشست و گوشه‌هایش را تیز کرد : « بعد چه شد ؟ »
سندی به اختصار آنچه را که گذشته بود بیان نمود .
- « ولی از اینکار چندان خوشم نیامد . » اینرا آنقدر جدی گفت که سندی جا خورد .
- « گوش کن پنیک . . . او اخلاق و رفتارش با مردهای دیگر هیچ فرقی ندارند . مردها اصولا هیچکدام باهم در آنمورد تفاوتی ندارند . »
پنیک آسوده خیال مثل اینکه از شنیدن رازی لذت میبرد گفت :
« آری حق باتوست »
- « حتی دیرهم دیشب کنترل خود را از دست داد و منم همینطور . ؟ »
پنیک اخمی کرد و گفت : « میدونم . . . »
سندی مثل اینکه تعجب کرده باشد گفت : « شما میدونید ؟ ... »
- « آره . . . وقتی دیشب تو واو به آنجا رسیدید من آنجا بودم و دیدم که راجر چطور رسید ز ا پرت کرد . »
- « پنیک اگر شما آنجا بودید و اینها را دیده‌اید بگوئید بیینم پس چرا در مورد ریچارد استثناء قائل هستید . »
پنیک به دو فقره تفکر بیست ثانیه‌ای خود فرو رفت . در اینموقع جونی گفت : « سندی او را دچار مسئله بفرنجی نمودی . »
پنیک آسته گفت : اینرا میتوان اختلاف حالت نامید و پاسخ سؤال تو را در لابلای آن جستجو نمود . ریچارد در حالیکه نقشه دست یافتن بتو را قبلا در مغز خود داشت تو را با آنجا برد . ولی راجر چنین نقشه‌ای نداشت و فقط در لحظه‌ای که بدنش با بدن تو تماس پیدا کرده دچار آن حالت شد و این همان حالتی است که مردان قویتر و پا کدامن تراز او راهم خورد و مضمحل نموده است ، همان حالتی بود که او تازه با آن آشنائی پیدا میکرد . حالامی بینی حالتها چقدر با هم تفاوت دارند ؟ و اما حالت خود توهم متفاوت بوده است ، در

سنلی

حقیقت هنگامیکه در آغوش راجر قرار گرفتی خود توهم حس تمایل داشته و حالت او را پیدا کرده بودی در حالیکه در تماس با ریچارد این حالت و حس تمایل را نداشته‌ای . . . این بود دخترم فلسفه تفاوت حالت . ۴





وقتیکه سندی ودیک (ریچارد) با اتومبیل از بیلاق بازگشتند ماری مستخدمه امیلی تصادفاً آنها را در خیابان دید. آنقدر اندوه و یأس بر وجودش مستولی شد که بی اختیار خود را بکافه رساند و به آبجو پناه برد. مدت نیمساعت آنجا نشست و با منز حساب گر خود نتایج آنچه را که دیده بود سنجید و پیش بینی کرد، سپس بانقشه جدیدی که در منز خود کشید باعجله پول آبجو را پرداخت و از کافه بیرون آمده در خیابانهایی اراده شروع به زاه رفتن نمود. بعد از نیه بالا رفت و بنخانه رسید و بلا فاصله یکر است به اعاق امیلی خانم سرد رفت.

امیلی در تخت خواب نشست و روی صورتش را مرهمها و روغنهای کوناگون گذاشته و چانه بندی به چانه اش بسته بود. او سالها بود که این کار را برای جلوگیری از شکسته شدن صورت و دراز شدن چانه اش انجام میداد. او بدینوسیله مفتقد بود که میشود از چروکهای صورت و بدن ممانعت بعمل آورد.

سندی

ماری که مستخدمه وارد بکاری بود پیش از اینکه سخنی بگوید در يك بطری را باز کرد و گیلاسی مشروب ریخت و آنرا بدست امیلی داد .

امیلی پس از گرفتن گیلاس گفت ، « متشکرم ماری ... چقدر تو واردی ! »

- « نه خانم کلری نکردم . »

امیلی آنرا نوشید و موقعیکه گیلاس خالی را بدست ماری میداد گفت ، « ماری مز میخوام باریچارد صحبت کنم بین میتوانی او را پیدا کنی . »

قلب ماری فرو ریخت . باخود گفت این بهترین موقع است اودر پاسخ خانم خود گفت ، « ولی خانم آقای ریچارد امروز با اتومبیل بیرون رفتند . »

- « آهان درست است او گفته بود که به منزل پروفسور ... پروفسور ... راستی اسمش چه بود . فراموش کرده ام . قرار بود آنجا برود . ماری گیلاس را در سینی گذاشت دهانش را باز کرد چیزی بگوید ، ولی پشیمان شد و بطرف در راه افتاد .
- « ماری ! »

صدای امیلی او را در جای خود میخکوب نمود . چشمانش را بجزیرانداخت و گفت ، « بله خانم . »

- « ماری چه میخواستی بگوئی که پشیمان شدی ؟ »

- « هیچی خانم ... فقط ... هیچی . »

امیلی مثل باز شکاری که طعمه خود را بچنگ آورده است پره های دماغش باز شد و گفت ، « این چه وضع حرف زدن است ؟ ... از تو میخوام بگوئی که چه میخواستی بگوئی ؟ »

- « خانم آخه این ... آخه این بمن ربطی نداره . اینرا برای این گفتم که من خودم همیشه بدستورات والدینم گوش میکردم ولی ... »

ماری با سیاست عجیبی رل خود را بازی میکرد .

- « ماری ... آن سینی را بگذار کنار ... روی آن

تامپسون

صندلسی بنشین . تا جریان را برای من شرح ندهی از اینجا نخواهی رفت . «

ماری بایک آه کشیدن مصنوعی دستها را در دامن خود قلاب نمود و گفت : « امروز صبح من برای صرف آبجوئی که صبحها بدستورد کتر برای کلیه‌هایم مینوشم بشهر رفتم و موقعیکه آنجا نشسته بودم دیدم که . . . دیدم که آقای ریچارد در اتومبیل از جلوی کافه رد شدند . «

امیلی گفت : « خوب اینکه عجیب نبود ؟ »
ماری در حالیکه سرش را پائین انداخته بود گفت : « آخر ایشان تنها نبودند خانم . «

« هان ۱۱ . «

امیلی یکمرتبه مثل فتر راست نشست و چشمانش از حدقه بیرون آمدند .

— « چه کسی با او بود ؟ »

— « درست اطمینان ندارم خانم ولی . . . ولی مثل اینکه آن . . . همان دختری بود که منزلیش در جگنزار کنار رودخانه است . «

امیلی مثل ببری که تیرخورده باشد باغرش گفت : باینموضوع اطمینان داری ؟ «

ماری شانها را بالا انداخت و گفت : « باطن نزدیک به یقین مطمئنم . «

امیلی قیافه زشت و وحشتناکی بخود گرفت مدتی فکر کرد و بعد رویش را بطرف ماری نمود گفت : « ماری تو دختر خوبی هستی حقوقت را زیاد خواهی کرد . «

— « من فقط وظیفه خود را انجام داده‌ام خانم . . . میدونید دلم بحال شما میسوزد که پسران آقای ریچارد با آن . . . آن . . . «
— « با آن سگ ماده . «

ماری با اطاعت گفت : « بله خانم . . . میدانید من برای آقای ریچارد احترام شدیدی قائل هستم و مایل نیستم حیثیت شما

سندی

وایشان لکه دارشود . و اگر از ایشان چنین رفتاری ببینم هیچگاه ساکت نمی‌نشینم . «

چشمان امیلی از اشک نمناک شد . او بهیچوجه قادر نبود به سوء نیت و افکار درونی ماری پی‌ببرد و او را همیشه صادق و امین میدانست .

امیلی با درماندگی گفت : « این موضوع ممکنست بجایهای باریک بکشد ماری میل داشتم اطمینان حاصل کنم که میتوانم بتو ایمان داشته باشم . وبعبارت دیگر این خانه وزندگی مدیون تو است . «

ماری ایستاده و حالت خبرداری بخود گرفت و گفت : « خانم تا مادامیکه روح در جسم وجود داشته باشد شما میتوانید بمن ایمان و اطمینان کامل داشته باشید . «

امیلی همانطور که مینگریست گفت : « متشکرم متشکرم ماری . مطمئن باش که من این خدمت تو را هرگز فراموش نخواهم نمود . «

- « من همیشه تحت اوامر و فرمایشات شما هستم . «

ماری پس از این سخن درحالیکه باطناً فوق‌العاده از ایفای نقش خود خوشحال بود از در اطاق خارج شد .

آقای دولین در اطاق مطالعه خود که دیوارهایش با آویزان کردن انواع و اقسام تفنگ های شکاری و سلاحهای کمری قدیمی تزئین یافته بود نشسته بود . در چند نقطه از دیوار شاخهای بزرگ گوزن و بز کوهی کوبیده بودند و استخوانهای يك ماهی بزرگ نیز روی يك مقرچوبی دیده میشد .

در این اطاق يك ميز تحریر قدیمی و کهنه با چند صندلی راحتی و يك تختخواب سبك که دولین بعد از ظهرها پس از صرف غذا روی آن دراز میکشید و استراحت مینمود خود نمائی میکردند .

آنروز او روی يك صندلی راحتی که جای نشستن آن را يك قطعه چرم راحت و کلفت تشکیل میداد قرار گرفته و مشغول پیپ کشیدن بود .

وی پس از لحظه‌ای بلند شد ، پیش را خالی کرد ، از اطاق

تامپسون

بیرون آمد و به نزد همسرش ماری که سرگرم کار اطاق نشیمن بود آمد و گفت : هیچ از فکر آنموضوع بیرون نمیروم . . . فکر نمیکردم خاله آمی با اظهار آن مطلب منظوری داشته است تا اینکه تو مطلب را خوب برام خلاصی کردی . . . حالا دیگر منم در باره راجر درست مثل تو فکر میکنم . . . مثل اینکه این پرسسخت نا راحت شده است . «

ماری خندید و گفت : « من دائمی دارم بخود بقبولانم که این دو تا هنوز پرایشان خیلی زود است و معهذا وقتیکه من باتوعروسی کردم يك قدری ازسندی بزرگتر بودم . «

دولین باخنده ای گفت : « درست هفده سال و دو روز داشتی و خودت هم از . . . اطلاع نداشتی . «

- « راجر ! ! » (منظور آقای راجر دولین است نه پرسش - مترجم)

- « خوب تو خیلی سرت زه میشد و نههم دست کمی ازتو نداشتم . . . من خودم هم بیست سال داشتم . «

ماری نگاه عجیبی بوی نمود و گفت : « خوب در اینصورت ما چه دلیلی داریم که میگوئیم هنوز برای آنها زود است آیا حرف ما منطقی است ؟ . هیچ میدانی راجر پرسما چندسال دارد ؟ «

دولین دستی به پس گردن خود کشید و گفت : « هان . . . آها . . . او باید .. او باید هیجده سالش تموم شده باشد . «

- « خیر . . . پیش از باز شدن مدارس . . . درست يك روز قبلش او بیست سال خود را تمام کرده بود . تو جزئیات را بکلی فراموش کرده ای حسابش خیلی ساده است . . . راجر هفت سالش تمام شده بود که او را بمدرسه گذاشتم دوازده سال هم دوره دبستان و دبیرستان را طی کرده میشود نوزده سال یکسال هم بعلمت آن شکستگی استخوان کمرش رفوزه شد میشود بیستسال تمام . «

راجر با تعجب گفت : « درست است . . . من قبلا طور دیگر حساب میکردم و حالا می بینم که حقیقت مطلب چیز دیگری است باید در اینمورد اقدام جدی کرد . باید فوراً برم و خاله آمی رو ببینم . «

او پس از خانه خارج شد و برای دیدن خاله آمی رفت و کلرد دیگری

سندی

هم کرد که سالها بود تصمیم داشت آنرا انجام دهد یعنی بملاقات مردی رفت که زمانی از بهترین دوستانش بود .

- « اوه . . . عجب هیچ نمیتونم باور کنم . »

صدای نخراشیده جونی پنیك را از چرت پراند .

جونی دوباره گفت : « بفرمائید تو آقای دولین . . . بفرمائید

بنشینید مدتهاست ما شما را ندیده ایم . »

دولین دستش را دراز کرده گفت : « سلام دوست عزیز . . .

حالت چطوره ؟ »

- « بد نیستم . . . دوست من . . . از دیدنت خیلی خوشحالم . . .

بیا بنشین و جونی میتونی روده درازی رو کنار بگذاری تا ما قدری

باهم حرف بزنیم ؟ »

بعد روی خود را به دولین نمود و گفت : « خوب . . . بگو

ببینم فقط برای دیدن من آمدی یا کاری هم داری ؟ »

دولین در حالیکه روی صندلی می نشست گفت : « هر دو . . .

دیک شنبه شب گذشته موجودی از این ناحیه برخاست بنام سندی که

نمیتوان گفت او فقط بیک مجلس رقص رفت و برگشت . . . اوضاع

به این سادگی ها نیست یعنی او چنان اثری روی پسر من گذارده و او را

بخود جذب نموده که راجر تقریباً به نوعی حالت جنون دچار شده

است . . . درست مثل اینکه يك ماهی را از آب بیرون آورده و روی

خاك بیندازند او همانطور پر پر میزند . . . من و ماری همسر من از این

بابت بسیار نگران شدیم و از آنجائیکه همیشه برای راجر والدین

خوبی بوده ایم تصمیم گرفتیم در این باره اقدامی بکنیم . هیچ میدانی

من وقتی بسن فعلی پسر من بودم ازدواج کردم . . . و ماری هم

فقط یکسال از سندی بزرگتر بود . . . دیک بمن بگو سندی

کیست ؟ »

پنیك قدری فکر کرد و سپس به پشیمان دوستش خیره شد و

گفت : از آن نظر که تو میخواهی او را بشناسی من اطلاعی ندارم . . .

یعنی هیچکس اطلاعی ندارد . . . ولی از نقطه نظر کیفیت او روحاً و

جسماً شایسته تر از آن سه زنی هست که تو در دوره جوانی آنها را

تامپسون

میشناختی . «

راجربانصدیق گفت : آره ... اینرا میدونم . اورا دیده‌ام
و باوی حرف زده‌ام . اگر اینها را در باره او صادق بدانیم خوب
میتوان کاری کرد و در آنمورد دیگر چیزی نباید گفت ولی از نظریك
پدر و مادر خوب و روشن بین لازمست که ما از سابقه حبسی و نسبی او اطلاع
صحیحی داشته باشیم ... و شما میتوانید در اینباره مرا یاری کنید .
- حرف شما صحیح است و من تو و ماری را سرزنش نمیکنم .
ولی متأسفانه از دست کسی در اینمورد کاری ساخته نیست یعنی هیچکس
نیست که از اصل و نسب این دختر اطلاع داشته باشد .

دولین انگشتان کشیده و بلندتر را بهم قلاب نموده و بایک
حرکت سریع رگهای آنها را شکست و صدائی بوجود آورد .

پنیک قدری اخم کرده گفت : « تو هنوز از عادت خودت
دست برنداشته‌ای؟ ... مرتب رگهای انگشتانت را میشکنی؟ »

راجر خنده‌ای کرد و گفت : « عذر میخواوم دیک .. راستی آیا
تا کنون کسی برای شناختن هویت اصلی سندی اقدامی کرده است؟ »

- « خیال نمیکنم ... لیزی همیشه نسبت به او محبت مادرانه
داشته و سندی هم بدلالی نخواست است در صدد کشف هویت اصلی خود
بر آید و کسانش را بیابد. »

دولین بادی به غیب خود انداخت و گفت : « دیک .. آیا تو
اطلاع داری که سندی يك خال قرمز مادر زادی در بالای زانوی چپ
خود دارد؟ »

پنیک یکمرتبه از جا جست و در اثر حرکت غیرمنتظره و شدید
او سندی از زیرش رها شده بدیوار خورد .

- « چه گفتی؟! »

صورت پنیک مثل کاغذ سفید شده و پره های بینی اش مانند
پره های بینی اسپرم کرده ای باز شده بودند . با قدری حالت عصبی
گفت : « اگر میخواهی با من شوخی کنی ... زیاد از شوخی
خوشم نیاید . »

- « تو خودت پنیک منو خوب میشناسی ... »

سندی

پنیک قدری ملایم شد صندلی را راست کرد و روی آن نشست
بعد سرش را حرکت داد و گفت: «خیلی عذرم میخوام دوست من... کنترلم
را از دست دادم.»

بعد قدری سرش را حرکت داد و دوباره افزود: «چیزی نبود
قدری از خود بیخود شدم مرا ببخشید.»

دولین بلند شد و ایستاد و گفت: «ولی من طلبیدم بهمین جا
رها نخواهم نمود... من باید همه چیز را کشف کنم... پنیک آیا میدانی
در حال حاضر ولما برانسن کجا زندگی میکنند؟»
پنیک سر خود را چندبار تکان داد و گفت: «کار بیهوده‌ای
میخواهی بکنی.»

دولین کمی اوقاتش تلخ شد و گفت: «تو عجب آدمی هستی؟...
پس لااقل اینرا بگو ببینم در آن اوقات که توها ولما بودی با او
کاری نکردی... ممکن نیست او حامله شده باشد... البته در
آن موقع؟»

چهره پنیک مثل مرده‌ها شده، و صدایش چون برگهای خزان
خشک شده بود. او گفت: «چرا این موضوع امکان دارد... چندین بار
با او طرف شده بودم... البته پس از اینکه امیلی آنرا بهم زد.»
پنیک شکستگی عجیبی پیدا کرده بود و مثل دیوانها شده بود.
دستهایش را بی اختیار با طرف حرکت میداد و چشمانش نیز حالت
بخصوصی پیدا کرده بودند.

بمسحبت ادامه داد و گفت: «امکان این هست.. ولی اگر این
طور هم شده بود من از آن خبری نداشتم... من و ولما باین نتیجه
رسیده بودیم که کوشش ما برای ازدواج باهم بی فایده و غیر مقبول
است... آنوقت برای آخرین بار و بی خبر از بی عدالتی که در باره ما
شده بود در آغوش هم خفتیم و پس از آن بکلی از یکدیگر برای همیشه
جدا شدیم.»

پنیک در برابر چشمان دولین آشکارا میلرزید و وقتی که
دولین حالات دوست بهاره‌اش را مشاهده میکرد در خود نسبت بوی
احساس ترحم و دل‌سوزی مینمود.

تامپون



دولین از خانه پنیك خارج شد با اتومبیل از تپه بالا رفت و برای بار دوم در مقابل در خانه خاله آمی نگه داشت و وارد خانه شد.

پس از اینکه دولین داخل شد آمی گفت: «خوب نتیجه چه شد؟»
- «نتیجه مثبت است. پنیك عقیده دارد که حاملگی و لمادر آن زمان امکان داشته است. ديك فکر نمی کرد که... مقصودم اینه که نمیخواست امکان این نظریه را قبول کند... او ضربه روحی سختی خورد.»

خاله آمی گفت: «این تقدیر و سرنوشت است، و اینها هم با اجازه و میل پنیك اعتنا ندارد یعنی اختیار روزگار دست بشر نیست. دولین بیابنشین... ولی مطمئن باش اگر رگهای انگشتان دست را بشکنی این بشقاب را روی سرت خورد خواه نمود. خوب حالا! این نظریه دارد قوت میگیرد يك خال سرخ مادرزادی بشکل خنجر در بالای زانوی چپ او. ده نسل است که تمام زنهای خانواده فریلانس این خال را با همان شکل در بدن خود دارند... خوب وقتی که موضوع را برای پنیك، گفتمی چه عکس العملی نشان داد؟»

- «مثل اینکه تیری به وی اصابت نموده باشد از جا پرید...»

فکر کردم که میخواست در همان لحظه غش کند.»

- «برای آنتریک و تکان دادن او این ضربه لازم بوده است.»

آیا اطلاع داشت که کجا میتوان و لمارا پیدا نمود؟»

- «گفت که اطلاع ندارد.»

- «احتمال هم دارد که نداند. پنیك با دفن کردن خود گذشته اش

را با خاک سپرده است او در اینکار مهارتی دارد.»

آمی بلند شد و گفت: «من هم اکنون میایم». اینرا گفت و به اتاق دیگر رفت آمدن او خیلی طول کشید ولی وقتی که وارد اتاق شد قیافه ای زنده و راضی داشت. او گفت: «همانطور که حدس میزدم دالی - تروتر بی اطلاع نبود. وقتی که آدرس و لمارا را از او سؤال

سندی

نمودم و علتش رانگفتم واہ... واہ... آتش گرفته بود. البتہ او آدرس صحیح ولما را نمیدانست ولی اطلاع داشت کہ ولما با شوهر خود در شهر «سین سنیاتی» است و شوهرش در کمپانی ہرک - سید فروشنده است. بنظر میاد کہ این آدرس و نشانی ها حقیقت داشته باشد.

دولین آہستہ بلندشد: «پس معلوم میشہ کہ یک سفری ہم بہ سین سنیاتی در پیش دارم.»

آمی ہا تمجب بہ اونگریست و گفت: «مثل اینکہ تو و ماری روی این مطلب خیلی تصمیم جدی گرفته اید؟»

- «دلیلش اینہ کہ امروز صبح من و ماری بیادمان آمد کہ وقتی ازدواج می کردیم تقریباً بہ مین سنی بودیم کہ ایندو نفر ہستند.»
آمی با علاقہ دولین رانگریست و گفت: «تو پسر جان مرد عاقل و باہوشی ہستی حساب ہمہ چیز را میکنی... نمیخواہی چشم بستہ خودت یا پسترت بہ جاہ بیفتید... مرد حساب گری ہستی آفرین.»

- «ہمینطورہ خالہ آمی، من میخواہم اقدامات خود را قبلا بکنیم کہ اگر موقعش فرارسید وسایل را آمادہ کردہ باشم. اگر این قضیہ سرنگرفت کہ ضرری نکرده ایم اگر ہم جدی شد و سرگرفت کہ لازمہ پدری ایجاب کردہ من این کوشش ہارا بخاطر پسر م بکنم.»
آمی گفت: «اگر با تمام این تلاش ہا موفق نشدی اصل قضیہ را بدانی چطور؟»

دولین خندید و گفت: «ولی بہ این قانع خواہم شد کہ نہایت جدیت و کوشش را الاقل کردہ و نتیجہ ای نگرفتم. و سندی ہم بالاخرہ بہ سر نوشتی کہ برایش تعیین شدہ تسلیم خواہد شد و بارفتار متین و موقر و زیبائی خیرہ کنندہ ای کہ دارد بلائی ہر روزگار مردم این شہر خواہد آورد کہ در تاریخ ثبت شود.»

آمی گفت: «تو اگر زیبائی های واقعی اورا میدیدی قالب تہی میکردی... راستی فراموش نکن کہ مرا در جریان اقدامات بگذاری.»

۱۱

در خانه امیلی تراگز دوف اوضاع غیرعادی و منشوشی جریان داشت. در يك جلسه خانوادگی آنقدر به ریچارد تراگز دوف در اثر رفتارش حمله انتقاد شد که او سرانجام از کوره در رفت و چنان فحش و ناسزائی نثار همه کرد که تا آن موقع در خانواده تراگز دوفها سابقه نداشت. البته این جوان با دای خود دونفری بود که باعث آنهمه انقلابات و تشنجات میشد.

او پس از نثار چندین فحش رکیک و آهه‌ها رهاخشم از اطاق خارج شد. اتومبیل را بدون اجازه برداشت از جاده پر پیچ و خم عبور نمود و در مقابل کافه راگ-باتم توقف کرد. از اتومبیل پیاده شد وارد کافه گردید و شروع به نوشیدن چندین بطری سالتی-داگ نمود.

یکساعت بعدساری مستخدمه امیلی ریچارد را در کافه نیمه مست یافت. او پس از سالها اسارت و بردگی سرانجام موفق شده بود مادر خود را شکست داده بزبانودر آورد و این پیروزی از نظر ریچارد به يك جشن احتیاج داشت. ریچارد ماری را هم به نوشیدن دعوت نمود و چند دقیقه همداو هم غمهای خود را از یاد برد. آنکاه آنها

تامبون

به فکر اجرای نقشه‌ای افتادند . نقشه این بود که ریچارد و ماری موقتاً اتومبیل را جلوی همان کافه‌ها کنند و پیاده با تفاق هم‌مخفیانانه بنخانه باز گردند و باطاقماری بروند، بعد ریچارد مراجعت کند و ماشین را بیاورد .

در نیمه راه تیره ریچارد ماری را با غوش کشید و مانند دفعه قبل در اثر احساس حرارت بدن وی تمام ناراحتی‌های خود را از یاد برد .

« او ماری تو واقعا شیرین هستی . »

این جمله را ریچارد همانطور که دستهایش را بقسمت پشت و پائین بدن او میمالید و او را سخت بخود میفشرد ادا نمود . ماری نیز آهی کشید و بدن پر تمنا و ملتهب خود را در اختیار او گذارد . لب‌هایشان روی لب‌های یکدیگر قرار گرفت و هر دو بسختی نفس می‌کشیدند . بعد ریچارد دگمه‌های قسمت بالای او را باز کرد و در حالی که ملری دچار لذت عجیبی شده بود او سینه و پستانهایش را مدتی مالش داد . سپس ریچارد خود را جمع‌وجور نمود و گفت : « حالا بیا بریم . »

در اطاق ماری ریچارد با او کارهای عجیبی میکرد . بعضی از نقاط حساس بدن ویراگاز میگرفت و کبود میکرد و گاهی آنقدر به پستانهای ماری ورمیرفت و آنها را میفشرد که نوک‌های آن مثل دو فنجه نوشگفته شدند . ماری بسختی نفس میکشید و زلف‌هایش پریشان شده بود . او دیگر آن مستخدمه محبوب و موقر نبود... بلکه بزن شهوت رانی تبدیل شده بود که چون دیوانگان بخود می‌پیچید و نمیدانست چه چیز او را تسکین خواهد داد . صدائی از گلوی ملری خارج شد، و حرکات بدنش آنطور مانند داروئی در ریچارد اثر کرده بود که دروی همه چیز را از بین برد مگر طبیعت عریان، درنده خوئی، و کوری و سنگدلی را...



پس از رفتن دولین پنیک مدت‌ها همانطور روی صندلی ایوان نشسته بخود فرورفته بود .

جونی که مراقب حال وی بود گفت : « بهتره از روی اون صندلی لعنتی

سندی

بانمندی بری دختره رو پیدا کنی و نگاه کنی به آن خان سرخ رنگش بکنی.. توداری سخته میکنی.»

پنیک که حال خود را نمی فهمید و افکار گوناگونی بمنزش هجوم آورده بودند گفت:

«درسته... من باید برم و خودم آنرا ببینم.»

- «اگر نری دیگه خواب بچشمات نمیاد.»

پنیک از هلکان پائین آمد و از شنزار میان خانه خود و فلچرها عبور نمود. وقتی که لیزی را دید گفت: «سلام لیزی.»

- «سلام پنیک.»

- «سندی کجاست؟»

- «بنظرم رفت به رودخانه برای آخرین بار شناکنه زیر ادیگه

هوا داره سرد میشه و فصل شنا میکنره. واسه منکه همین الان هم

هوا سرده حتی نمیتونم پاموتو اون رودخونه لعنتی بگذارم.»

پنیک با چاقوی جیبی خودتکه چوپ ذرتی کند و برای خود

خلال دندانان درست کرد و گفت: «خیلی وقت گرفته؟»

- «نه خیلی وقت نیس... خودتان هرید شاید پیداش کنید

میدونید که اواز شما بدنشو مخفی نمیکنه.»

- «آره باید برم.»

او از میان جگنزار راه مارپیچی را طی میکرد که ناگاه

صدای صحبت شنید. پنیک به سرعت قدمهای خود افزود.»

سندی قبلا بلاکی کار دین را دیده و میشناخت ولی نه از چنان

فاصله کمی... او از سندی بیش از چند پا فاصله نداشت. و البته هر وقت

که او را میدید لباس بتن داشت نه آنطور لخت و عریان در برابرش

ایستاده باشد.

او مرد حیوان صفت و درنده خوئی بود حتی یکبار هم کمی-

خواست تجاوزی ب دیگران بکند او را با گلوله زده بودند. قضیه از

اینقرار بود که یکشب در منزل تولان ناراحتی تولید کرده بود و

یکی از دختران تولان او را توسط یک اسلحه سبک و ارزان قیمت

با گلوله زده بود و از آن بعد او دیگر پایش را آنطرفها نمیگذاشت...

تامپسون

و دیگر حتی دختران تولان هم کوچکترین توجهی به او نمی‌کردند. در صورت او جای زخم‌های متمدنی دیده می‌شد و از روی پیشانی‌ش موهای سیام‌بری روئیده بود.

سندی در چاله حوض مشغول آب‌تنی بود که این‌مرد پیدایش شد و در کنار چاله حوض ایستاد. سندی از آب بیرون آمد لباسها و کفشهایش را برداشت و بدون اینکه کوچکترین توجهی به بلاکی بکند براه افتاد. او تصمیم داشت که سرعت داخل جگن‌زار شده و خود را از چشم بلاکی گم کند ولی یکمرتبه بلاکی در حالیکه باز بانس لب‌هایش را تر میکرد و بادیدن بدن‌عریان و خیس‌سندی کاملاً تعریک و ته‌بیج شده بود جلو پرید و در مقابلش قرار گرفت. پستانهای سندی مانند دو عدد انار سفت و منقبض شده و پهلو و باسن‌هایش از شدت ترس متشنج شده بودند.

- «می‌خواهی از دست‌دوری شیطان؟»

او در حالیکه نهایت لذت را از تماشای اندام‌سندی می‌برد دست‌های گبره بسته‌اش را لای موهای روغنی و چربش فرو برد و گفت: «جیگر چون خیلی سردت شده ... باید تورو گرمت کنم . ممکنه سینه پهلو بکنی.»

- «اگه مزاحم هشی بدمی‌بینی ... از سر راه من برو کنار و گر

نهامه رو صدامیزنم.»

بلاکی دولا شد و از روی زمین تکه چوب کلفت و بزرگی را برداشت و گفت: «سام فلچر... او چونور خارپشتو میگی... اونو این طوردو تاش می‌کنم.»

پس از این حرف بلاکی چوب کلفت را محکم بادو دست قوی خود روی زانویش زد و آنرا از وسط دونیم کرد.

سندی به وضع بدی دچار شده بود. او با پا‌هایی کشیده، دلی‌هشیار و عضلاتی منقبض و آماده بدون ترس و بیم همچو الهه دیانا سر جای خود ایستاده بود .

بلاکی چوب‌ها را یک‌ناری پرتاب نمود و بطرف سندی رفت و گفت: «سردته چونی؟! ... بلاکی گرمت می‌کنه...»

سنڌي

سنڌي يڪمر تبه پابفرار گذاشت واي عملش بيهوده بود، زيرا بلاڪي سهولت اورا گرفته و بطرف خود کشيد. سنڌي که باين سادگي هاخيال تسليم شدن رانداشت چون ببر ماده اي شروع به لگد زدن، کشيده زدن، چنگ انداختن وحتي گازگرفتن نمود بطوريکه بلاڪي مثل خوک تيرخورده خشکمين شده کشيده محکمي بصورت اوزدووي . راروي زمين انداخت .

- «برگرد ببينم بلاڪي . .»

صدای آرامو آمرانه اي اين کلمات را ادا نمود و سنڌي يک مرتبه مشاهده کرد که بلاڪي در اثر مشت پرقدرتي چرخي زده و با فریاد دردناڪي باصورت روی زمين افتاد. اوسپس پنيڪ را بالای سر خود مشاهده نمود که کمک ميکند تا اواز روی زمين بلند شود.

پنيڪ به سنڌي گفت: «لباسهايت روپوش دختر جان .»

سنڌي که در اثر تلاش و زمين خوردن گيج شده و ميلرزيد قدرتي پيدا نمود و باعجله لباسهايش را پوشيد. پنيڪ دوباره گفت: «سنڌي حالا برو بخانه.»

- «ولي آخه...»

- «برو سنڌي کاري نداشته باش.»

سنڌي تاکنون پنيڪ را آنطور غضبناک و عصبی ندیده بود صدای او آنقدر آمرانه بود که سنڌي ناچار اطاعت کرد و آنقدر دويد تا به محوطه شنزار رسيد.

اوروي سقف اتومبيل قراضه نشست و منتظر شد. سنڌي بدليل مجهولي صلاح نميدانست قضيه را برای ليزي شرح دهد. اوسرش رادر دست گرفته ميخواست افکار خود را مرتب و کنترل کند. قضيه بدی رخ داده بود و سنڌي ماييل بود پيش از اينکه مطلب را به کسی بگويد با پنيڪ حرف بزند پس از مدتي انتظار بالاخره پنيڪ از داخل جگن زار خارج شد. او مستقيماً بطرف سنڌي آمد و سپس ايستاد و چند لحظه به سنڌي خيره شد.

پنيڪ گفت: «بتوصدمه زد؟»

- «نه... فقط چند لحظه اي بيهوده با من کلنجار رفت.»

تامسون

- «متوجه شدی چطور شد؟»
- «نه... خوب ندیدم. فقط دیدم که چرخ زد و افتاد.»
- «بله؟»
- «از تو تقاضای دارم.»
- «بفرمائید چه تقاضایی»
- «بروخانه... و رفتار توری طبیعی باشه که انکار هیچ حادثه‌ای رخ نداده... بهیچکس در این مورد حتی يك کلام هم حرف نزن تا موقعیکه زنده هستی بکسی نباید چیزی بگوئی... میفهمی؟»
سندی مدتی به پنيك نگاه کرد و آنکاممطلب دستگیرش شد.
- شما باعث سخته قلبی اوشدید؟...»
پنيك با سر پاسخ مثبت داد و گفت: «آره... جسدش را در عرض چند روز و شاید چند هفته پیدا کنند... و شاید هم هرگز پیدایش نکنند.»
- «امیدوارم هرگز لاشه‌اش را پیدا نکنند... خیلی خوشحالم که شما... بخصوص شما اینکرا را کردید و مطمئن باشید تا هنگام مرگ همین کلمه‌ای به کسی نخواهم گفت.»
- «متشکرم سندی... حالا دیگه جای هیچگونه نگرانی نیست. بروخانه و موضوع را فراموش کن.»
- «چشم‌آقا... پنيك من از خداوند سپاسگزارم که شما را به کمک من فرستاد. اگر شما نمیرسیدید اون نقشه شیطانی خود را با من عمل میکرد.»
پنيك خنده‌ای نمود و دستی به شانه سندی زد و گفت: «فقط موضوع را فراموش کن... مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده... راستی سندی من میل دارم به آن خال بالای زانویت نگاه کنم.»
سندی قدری چرخید و زانوی خود را نشانش داد. او گفت:
«این يك خال مادر زادی است.»
پنيك مدتی نسبتاً طولانی آنرا و زانداز کرد و معاینه نمود.
سپس دستی به چانه خود کشید و گفت: «يك خنجر کامل... آنقدر کامل است که شبیه خال مادر زادی نیست. خال مادزاد نمیتواند بصورت

سندی

خنجری باشد که تینه آن صورتی ود-تخاش آبی رنگ باشد ... « او دو باره دستی به شانه سندی زد و دور شد .

آقای دولین در عقبی منزل خود را گشود و به تازمه وارد که کسی جز پنیك نبود گفت ، بیاتو پنیك ... چرا از این درآمدی ؟
- « چرا دست از این گوشه نشینی بر نمیداری ؟ بیا تو ... ماری از دیدنت خوشحال خواهد شد . »

آنها وارد اطاق نشیمن شدند که دارای رنگ آبی روشنی بود و دکوراسیون زیبایی داشت . دیوارها را چندین آینه تمام قد و بلند تزئین نموده و روی پیشخوان مرمری اطاق نیز آینه بزرگ و باارزشی قرار داده شده بود . ماری روی کاناپه ای نشسته بود و بمجرد دیدن پنیك دستهای خود را باز کرده بلند شد و بطرف او رفت ، « او مرپچارد عزیز ... از دیدنت واقماً خوشحالم مدت های مدیدی است که تو را ندیده ام . »



پنیك خنده ای نمود و گفت ، « سلام ماری ... حالت چطوره ؟ ... واقماً این سؤال احمقانه ایست در حالیکه پاسخ را بوضوح میتوان مشاهده نمود ... منم از دیدن شما بسیار خرسندم . »
پنیك بعلت گرفتگی گلوش نمیتوانست خوب حرف بزند . روی يك صندلی نشست کیلان مشروبی را که دولین بدستش داده بود گرفت ولی آنرا نخورد .

- « من زیاد نمیتوانم اینجا بمانم . . فقط آمدم راجع به آن خال سندی صحبت کنم . »

- « خوب چه میخواهی بگوئی ؟ »

- « این خال مادر زادی نیست . این خال را مصنوعی روی پای او کوبیده اند ... البته سالها قبل و شاید موقعیکه طفل بسیار کوچکی بوده است . بهر حال او خودش چیزی در آن مورد بیاد ندارد . ولی گویا خال کوبش خال کوبه واقماً قابلی نبوده ... زیرا برای خنجر دسته آبی رنگی گذاشته است . »

همه مدتی ساکت شده ب فکر فرورفتند و بالاخره دولین بانبسی گفت ، « و تو خیال میکنی آن خال مصنوعی است ؟ »

تامپسون

- « بطول قطع مصنوعی است . »

- « پنیك آیا فكر نمیکنی كه الما معشوقه تو بیش از اینها كه

تو فكرش را میكنی عاقل وزیرك نبوده است ؟ »

پنیك ابروانش را بالا بردم تنی بدوست خود نگریست و سپس یکمرتبه رنگ از چهره اش و سپس باهیجان دستهای خود را باز کرد و گفت : « او هر روز کار توانا ۱۱ » آمدورفت ریچارد تراگذر دوف به کنار رودخانه و جگن زار آنقدر زیاد شده بود كه رفته رفته باعث خوف و هراس سندی شده بود. سندی او را یکبار سخترنجاننده و مایوس نموده بود ، ولی از آنجائیکه از قضیه بلاکی تجربه و حشتناکی بدست آورده بود سعی میکرد هر چه بیشتر از ریچارد دوری کند با داهمان ماجرا دوباره تکرار شود. ولی سرانجام پس از اینكه بکلی درمانده و بیچاره شده بود یکروز موضع را با دیردولین در میان گذارد. بوی گفت : « دیر گرچه نمیخواستم تو را با این حرف خود ناراحت و عصبانی کنم مع هذا احسان میکنم كه دیگر چاره نیست. در این دو هفته اخیر هر وقت من از ملاقات تو بخانه مراجعت نمودم نزدیک خانه ، ریچارد جلوی مرا گرفته و مزاحتم را فراهم نموده است. او اکثراً آنجاست و همیشه مرا سخت متوحش میکند و... »

دیر رنگش از شدت خشم سفید شد و پرمهای بینی اش باز شدند و گفت : « وجه ؟ » - « در واقع هیچی... کاری هم نمیکنم فقط قطع جلوی مرا میگیرد و در حالیکه من به او اعتنا نمیکنم میخواهد مرا بحرف بیاورد و دستش را روی شانهام میگذارد و خلاصه بامن با آداب و نزاکت رفتار نمیکنند... گرچه مایل نبودم اینها را برای تو بگویم ولی کس دیگری را هم نداشتم . »

سندی دیگر جرأت اینرا نکرد كه بگوید چرا در اینباره با پنیك سخنی نگفته است. او رفتار پنیك و شهامت او را در حال عمل یکبار و در رؤیاهای خود هزاران بار دیده بود... وی در بعضی از خوابهایش پنیك را مشاهده کرده بود كه با کارد بسیار بلندی به شخصی كه میخواسته به او تجاوز کند حمله نموده و آنقدر او را با ضربات کارد خود زده است كه ذریائی از خون جاری شده بود و... دیر در همان حال

سنڌي

که ايستاده بود دستهايش هي اختيارمشت شدند سپس آهسته آهسته باز شدند وگفت: « خوب امشب باهم بيرون خواهيم رفت. البته بجای مشخصي نميرويم...ومن ترا زودتر از همیشه ميخواهم به خانه برسانم. در حقيقت توجلو خواهی رفت ومن پدنبالت ميآيم... تا کتون حماقت من بوده که تورا تا خانه نرسانده ام. من تورا دوست دارم و هيچ مايل نيستم از کسی يا چيزی وحشت داشته باشي. »

سنڌي نگران شد وگفت: « دير چکر ميخواهي بکني؟ »

- « خوب نميدانم... شايد تا سرحد مرگ کتکش بزنم. »

شب نسبتاً سردی بود، از جانب رودخانه باد ميوزيد و با خود رطوبت آب و بوهاي مخصوص با آنرا حمل ميکرد و در هوا منتشر مينمود ديرا تو مبيل را تا آنجا که مقدر بود به پرتگاه ساحلي رودخانه نزديک آورد و آنجا نگهداشت. چراغهاي فروشگاهي که در آن نزديکي ها بود سوسو ميزد و منظره زيبائي به محوطه بخشيدنه بود. نزديک فروشگاه ديرا تو مبيل ديگري را بنظر آورد ولي نتوانست رنگ آنرا تشخيص دهد. پس از اينکه او به سنڌي کمک نمود از اتومبيل پياده شود با صدای بلندي گفت: « شب بخير سنڌي .. »

- « شب بخير دير. » و پس از اين حرف سنڌي خود را به راجر

نزديک نمود و آهسته گفت « تو را مي بوسم براي اينکه شبهاي ديگر هميشه اين کار را کرده ام. »

سنڌي او را بوسيد و راجر نيز آهسته در گوشش گفت: « فقط

بهمين دليل مرا مي بوسي؟ » سنڌي انگشتش را بعلامت سکوت جلوي بيني اش گرفت وگفت: « مسلماً. »

دوباره راجر آهسته گفت: « خوب، تا حالا رلمان را خوب بازی

کرده ايم و او هر کجا که باشدمارا تماشا ميکند... من بفاصله چهل يا

پنجاه قدم از تو پدنبالت ميآيم. » سنڌي از پرا بر خانه دختران تارنت

گنشته و بنزديک خانه اش رسيده بود که ناگاه ريهارد از گوشه اي

بيرون پريد و بازويش را گرفت وگفت: « سنڌي... من بايد با تو

صحبت کنم. »

- « ديك مزاحم نشو بگذار بروم. »

تامپسون

- « من باید... » اوسمی نمود سندی را ببوسد. سندی به او کشیده‌ای زد. و گفت: « ریچارد عقلت را گم کرده‌ای؟ »
در حالیکه ریچارد با چشمان از حدقه درآمده‌ای او را می‌نگریست گفت: « آری... خیال میکنی تو که هستی که انقدر خودت را میگیری... »

حرف ریچارد ناتمام ماند زیرا انگشتان یک دست قوی و پر قدرت یقه و گردن او را از پشت سر گرفت و حرف را در دهانش قطع نمود رویش را بزحمت برگرداند و در مقابل خود را حردیر دولین را دید.

- « سلام. »

راجر اینرا گفت و یکمرتبه مشتش در هوا چرخید و محکم زیر چانه ریچارد فرود آمد. صدائی از ریچارد بلند شد ولی یکمرتبه مشت چپ دیر زیر چانه او کوبیده شد که صدای دندانهایش مثل خورد شدن شیشه بگوش رسید قبل از اینکه وی بتواند فریادی بکشد یک مشت دیگر او را از پای در آورد.

از سرو صدائی که ایجاد شده بود سام ولیزی از خانه بیرون پریدند ولی پیش از آنها پنی که ربدشامبری روی شانهاش انداخته بود آنجا حاضر شده بود. دیر با عنبر خواهی گفت: « از اینکه اینهمه تولید سرو صدا کردم متأسفم ولی نمیتوانستم شاهد و ناظر این باشم که هر شب شخصی در کمین سندی باشد و مزاحمتش را فراهم کند. »
پنی با فریاد خشمناکی گفت: « کی دز کمین بود ؟! » و سپس ریچارد را نشان داد و گفت: « این حیوان ؟ »

دیر گفت: « بله آقا... البته من عادت ندارم راه بیفتم و شبها برای اشخاص دعوا و مراغه راه بیندازم ولی امشب ناچار شدم. خانم فلچر خیلی عنبر میخواوم که گاهی شبها سندی را بیبرم و او را تنها رهایش میکنم که بخانه بیاید... برای من فرق نمیکند که شخص مزاحم کیست و چند بار مزاحم شده... فقط لازم بود او را سر جای خود بنشانم. »

چشمان لیزی از خوشحالی برقی زد و گفت: « پسر جون شما

سندی

جوان برازنده و آقائی هستی عمل امشب شما نیز قابل تحسینه.»
پنیک گفت: «گمان نمیکنم مرده باشه...»
ریچارد برای اینکه ثابت کند نمرده است بلند شده نشست
باطراف خود نگاهی کرد و شروع بمالیدن چانه اش کرد.
پنیک باخشم به او گفت: «بلندشو طولمسک» و پس از آن اردنگی
به او زد. ریچارد درحالیکه تقریباً گریه اش گرفته بود گفت: «من که
کاری نکردم فقط میخواستم...»
دیر گفت: «هرغلطی که میخواستی بکنی... سعی کن دیگه تو
رو اینجا نبینم و گرنه برایت خیلی گران تمام خواهدشد.»
پنیک بازوی ریچارد را گرفت و گفت: «میخوام باتو تنها
صحبت کنم شماسام ولیزی برخت خواب بروید... من خودم مواظب این
جانور هستم.»

سندی باحالت التماس گفت: «پنیک؟؟»
پنیک بطرف دختر برگشت و گفت: «کاری نداشته باش سندی.»
- «گفتم تو کاری نداشته باش دخترجان.»
همه رفتند و سندی در آغوش دیر لرزهای برانداش افتاده
«دیر...»

- «چیه؟»

- «نمیدونم... منو محکم نگهدار دیر... نزدیکتر... باز هم
نزدیکتر.»

دوباره همان طوفان آشنای قبلی بسراغ سندی آمد و بدنش
راداغ کرد. سندی سرش را بلند کرد و راجر در جزئی انعکاس نور
چراغهای فروشگاه حالتی رادردیدگان او مشاهده کرد که پیش از آن
فقط یکبار چنین حالتی رادیده بود. راجر اسرمای ملتهب کننده ای
فرا گرفت

- «دیر... میائی با من بروی.»

قوه دراکه راجر یکبار در مقابل دیدگانش چون شعله ای
نمودارشد منظور او و جزئیاتش را درک نمود. هرگونه شك و تردیدی
در روی زائل گشت. بنظر میآمد به مجسمه ای تبدیل شده که دررگهای

تامپسون

اویکباره ماده‌ای از اطمینان قلبی جریان یافته باشد. مرد وقتیکه ترس و تردیدی را در خود از بین برد آنوقتست که خود ساخته‌ای موفق و کامیاب شده‌است. راجر آنقدر آرام و باظرافت صورت سندی را دو دستهایش گرفت که او قلبش فشرده شد، صورتش را گرداند و مع دست وی را بوسید.

- «بمن نگاه کن سندی؟»

مدتی خیره بهم نگریستند و بعد راجر سکوت را شکست و گفت: «فکر میکنم آنچه را که مدت‌ها بود انتظار تماشايش را داشتم حالا در برابر دیدگانم می‌بینم...»
- «آری دیر... آری...»

راجر احساس مینمود که در دریای درخشش چشمان سندی غرق شده است.

بالاخره وقتیکه به نقطه اوج هیجان‌ات خود رسیدند لبها و بدنهایشان در حالیکه تشنج محسوس داشتند بایکدیگر تماس گرفتند. این پدیده‌ای بود که در آنها خویشتن داری را از میان برد، ترس را ذوب نمود، تمام موانع را درید و آنها را به دو میوه تازه تبدیل کرد که گوئی اتفاقات و ماجراهای گذشته‌ای هرگز نداشته‌اند... همچو دوغنچه نوشکفته که از یک شاخه و یک بته بوجود آمده‌اند، چنین مینمود که تازه دیدگان خود را گشوده و از مشاهده وضع خود حیران شده‌اند. دستهای ورزیده راجر به پشت بدن سندی بطور محکمی قلاب شد و احساس همین فشار محکم دستها بود که سندی را از خود بیخود میکرد. چشمان وی بسته شده بودند و موهایش بطرز زیبا و آشفته روی شانه و صورتش ریخته شده بود. دستهای بی‌اختیار به صورت راجر چسبیدند و این کلمات از دهانش خارج شد: «دیر بگذار نفس بکشم».

راجر یکمرتبه فشار خود را روی بدن سندی کم کرد و او را آزاد ساخت او از اینکه آنطور محکم او را نگهداشته بود و میفشرد بنخود خشمگین شد: «اوه... عذر میخوام سندی... منظورم این نبود که تورا ناراحت کنم... اوه عزیزم».

سندی

سندی سرخود را حرکت داد و صورتش را روی سینه او قرار داد و گفت: «نه... ناراحتم نکردی... فقط آنقدر محکم نگاهم داشتی که دیگر نتوانستم نفس بکشم.»

- «گفتی که... با تو بروم هان؟»

او دوباره همان پسر محبوب شد که در حقیقت نمیدانست بعد دیگر چه باید بکند؟ و سندی که دستپاچگی و تردید او را دید حرارت گرم و مطبوعی را در بدنش احساس کرد. لبهای سندی از هم باز شدند و گفت: «آری...»

سپس لبهای او را بوسید و باعث شد که همان هیجان و انقلاب دوباره در راجر ظاهر شود.

سندی دوباره تکرار کرد و گفت: «آری... این را از تو میخواهم.» آنها برای افتادند و وقتی که به نزدیک اتومبیل قراضه محل آفتابگیری سندی رسیدند او به راجر گفت: «راجر... آن کیسههای کهنه را از آن بالا بیاور.»

بعد آنقدر رفتند تا در میان جنگل جگنها از نظر ناپدید شدند و بجائی رسید که برگهای درختان روی زمین بستر نرمی را تشکیل داده بودند.

- «من نمیبایست اینکار را میکردم.»

این جملها را راجر در حالی ادا کرد که احساس میکرد هیجانها و التهابات درونی اش در حال انفجار و از بین بردن اوست. سندی را همانطور که مشغول پهن کردن کیسهها روی زمین بود نگریست. بعد سندی بکنار او آمد و صورتش نگاه نمود و گفت: «تو مرا دوست داری... اینطور نیست؟»

راجر سرخود را تکان داد و حرف او را تصدیق نمود.

- «و من هم تو را میپرستم... آیا بهتر از این دیگر چیزی رامی

توان یافت... و آیا دیگر چیزی با ارزشتر از این هست که هم اکنون در اختیار داریم؟»

- «نه...»

سندی چند قدم کنار رفت و راجر پاهاش کشیده و زیبای او را

تامپسون

مشاهده نمود بعد یکمرتبه مثل اینکه از خوابی بیدار شده باشد سندی را چون یک حوری دریائی مشاهده کرد که قدرت خویشتن داری و امتناع او را خورد میگرد. همچوبت پرستی که در برابر بت خود زانو میزند را جر در مقابل پاهای سندی زانو زد و دستها را به دور پاهای او با قدرت عجیب خود حلقه نمود. احساس خنکی پوست بدن سندی و رایحه مطبوع اندامش همچو سرودی در گوشش طنین انداخت. سرودی که قدرت آنرا داشت هوش و حواسش را نابود سازد و او را زبون و بیچاره کند. را جر شکم سندی را بوسید و بوئید. و صورتش را روی نقاط مختلف بدن او مالید. دستهایش قسمت پشت بدن و پاهای او را نوازش میکرد. حرکت دستها آنقدر برای سندی مطبوع و لذت بخش بود که سرانجام صدائی از گلویش خارج شد و زانو زد.

تماس موهای سندی روی صورت را جر و طعم لبان شهید آلودش چنین نمود که آخرین قدرت و هوش و حواس او را از وی باز میستاند. را جر دیگر کنترل خود را از دست داده نمیتوانست چکار میکند فقط او حالت نیمه خلسه در خود احساس کرد که ناله‌های از سندی شنیده است. سندی او را یکمرتبه سخت تکان داد و همانطور که را جر از شدت تکان سست شده بود به چشمان او از نزدیک خیره شد.

« عنذر میخوام سندی... چکار داری میکنی؟... »

حالا دیگر دستهای سندی بسرعت و محکم عمل میکرد و سرانجام او را سخت بخود فشرد. اینجا بود که تماس بدن عریان سندی با بدنش فریاد خوشی و لذت را از گلوی او بیرون کشید. سندی همچو شبحی بنظر را جر میآمد ولی در بند دستهای منقبض شده و فعال او، و پاهای هیجان آور آماده‌اش، و حرکات و تشنجات غیر ارادیش چیزی شبح مانند دیده نمیشد، همه اینها در مغز داغ شده را جر بمنزله عواملی بودند که او را در خود مستغرق و محو نموده بصورت عروسک خیمه شب بازی در آورده بودند که در صحنه نمایش، طبیعت کلیه آن عناصر را بکار برده بود تا او را در برابر فرشته‌ای بزانو در آورد. حالا دیگر اوضاع بحال عادی باز گشته و آنها به ضربات قلبشان که وضع طبیعی خود را بدست آورده بود گوش میدادند. سندی

سندی

سرش را روی شانه چپ راجر قرار داده بود، بدن هر دورا عرق خیز کرده بود. راجر تکانی خورد و سندی که گوئی هر گونه جنبشی را که باعث جدا شدن باشد محکوم نموده بود سخت به او چسبید.

راجر گفت: «خیلی دیر شده.»

سندی سر را تکان داد و گفت: «چیزی نگذشته.. فقط زمان رفته است... دیر من به زمان اهمیت نمیدم... تو چطور؟»

دیر خیلی بشاش و سر حال بود. زمان دیگر چه ارزش و اهمیتی داشت؟ هر عامل دیگری بجز آن بهشت موعود که او پیش از آن چیزی از آن نمیدانست برایش ناچیز و بی ارزش جلوه میکرد. کمی پیش از سپیده صبح هوا سخت سرد شد در حالیکه آنها فقط خنکی مطبوع را احساس مینمودند. خنکی مطبوعی که قوای جوانی و هیجانان و التهابات آن آنرا از حالت سرما خارج نموده و دوست داشتنی و دلخواه جلوه اش میداد.

کمی بعد آنها از جا بلند شده خود را مرتب نمودند پس از جا بجا کردن کیسهها روی سقف اتومبیل قراضه آهسته براه افتادند. وقتیکه در کنار اتومبیل راجر قرار گرفتند سندی راجر را به آغوش خود کشید و با علاقه بسیار زیاد بوسید و راجر نیز چنان بوسه از او برگرفت که دوباره تمام احساسات آرام شده اش را بیدار نمود. راجر نقطه ای از پوست پشت بدن سندی را که کیسهها بآن فشار آورده و جا انداخته بود آنقدر مالید که دیگر چیزی نمانده بود دوباره بحالت خلسه مانندی فرو برود.

سپیده سحر آشکارتر شده بود. سندی صورت خود را بصورت راجر مالید و بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. راجر چشمهای او را بوسید و بادستهایش موهای او را شانه کرد و مرتب نمود.

سندی سؤال نمود: «راجر... مواظب بودی که حامله نشوم؟»

- «نه... زیرا انتظارش را نداشتم. سندی میخواهم چیز دیگری

بگویم. من امشبم خواهم آمد.»

سندی سرش قدری از شدت خوشحالی گیج رفت و گفت: «در

انتظارت هستم... عزیزم.»

نامسون

راجر قدری او را نگاه کرد آنگاه یکمرتبه داخل اتومبیل
هرید و با سرعت دورزد و از جا ده بالا رفت.



۱۲

امیلی تراگذر دوف باشدید ترین بحرانی روپرو شده بود که هرگز انتظار وقوعش را نداشت .

آفتاب بعد از ظهر به رودخانه ونواحی اطراف آن میتابید و تپه ها و چشمه زارها را سرزنده و شاداب جلوه میداد.

ریچارد مشروب خواری زیاد کرده بود و اوضاع و احوال او غیر قابل تحمل بود. امیلی دستمالی در یکدست و شیشه محتوی مایع هوش آور را در دست دیگر خود نگهداشته بود ریچارد که با خشم و ناراحتی در اطاق، قدم میزد گفت : « اگر بدانم که با این عمل توفیق بدست خواهم آورد با کمال میل میروم در آن کلبه ها زندگی میکنم و کسی هم نخواهد توانست مانع این عمل من بشود. »

پرکتیز در یک صندلی فرورفته و مکالمات آنها را گوش میداد و درست مثل روپوهاهی که از ترس به لانه خزیده باشد خود را جمع و جور کرده بود.

امیلی با غرش گفت : « من کلبه وسایل زندگی و آسایش را با پول و محبت مادرانه خودم برایت فراهم آورده ام. و حالا تو میخواهی

تامپسون

همه اینها را بدور اندازی فقط بخاطر آن دختره جزیل (زنی که او را میتوان در ردیف اسماء بحساب آورد- مترجم). اون بی همه چیز... بدون ارزش کنار رودخانه. مثل اینست که عقلت را از دست داده‌ای. دیشب نیمه‌جان بخانه آمدی... به آن صورتت نگاه کن تمامش سیاه و کبود شده چرا برای اینکه آنجا تورا مثل يك... بی ارزش كتك زدند و معه‌ذا دست برنمیداری.»

امیلی قدری مکث نمود و دوباره گفت: «همیشه مثل کود پخش کن‌ها کنار رودخانه و مقابل کلبه آنها میگردی. ریچارد اگر تو بخواهی خون پاک دو خانواده ترا کزدوف و فریلانس را که در بدن داری با آمیزش با آن آشغال دان و آن سطل خاک روهه آلوده کنی...»
ریچارد که خون بچهره اش زده بود با خشم گفت: «اگر یکبار دیگر از این لفت‌ها برای سندی بکاربری از اینهم بدتر میکنم... می‌ایم جلو کشیده‌ات میزنم... چشم‌ترا از حدقه در می‌آورم... و موهای ترا دانه دانه میکنم.»

پر کینز خود را عقب کشید. پسرش حتی در حالت خشم و غضب نیز زنانه حرف میزد. او آب دهانش را فرو برد و دوباره در صندلی تکیه داد.

امیلی دیگر آرام گرفته و مشرف بموت شده بود. او آهسته گفت: «ریچارد من این اهانت‌های تو را می‌بخشم... ولی اگر در این مورد اصرار کنی دچار گرفتاری مادی خواهی شد... بی‌جا و مکان میشوی و بدبختی سراغت می‌آید. خوب فکرهاйт را بکن... در آن صورت من دیگر کمکی بتونخواهم نمود.»

پس از این سخنان امیلی مانند يك ملکه از جابر خاست و خرامان خرج شد. نزدیک در او چشمش به‌ماری افتاد. با اشاره او را بجلو خواند.

ریچارد دوباره شروع بقدم زدن کرد در حالیکه در باره تذکر آخری مادرش سخت بفکر فرورفته بود. او بطرف پر کینز رفت و به او گفت: «عقیده شما چیست؟... آخر شما مرد این خانه هستی... در این مورد چه عقیده‌ای داری؟» پر کینز قدری راست نشست و با تردید

سنلی

ودودلی گفت: «خوب به این میماند که... یعنی میخواوم بگم که...»
ریچارد باغضب گفت: «خوب کافیست... بهتره که اصلا حرف
نزنم.» در قسمت دیگر خانه، یعنی در اطاق خواب امیلی، مکالمات
دیگری جریان داشت. امیلی گفت: «آری... حال و قضیه از این قرار بود.
آن ماده سگ کوچک سخت او را تحت تأثیر قرار داده و عقلش را زدوده
است. برای همین موضوع است که من تو را اینجا خواستم ماری. تو
دختر زیبائی هستی و باهوش هم بنظر میائی. هر طور که میدانی این موضوع
را درست کن روزیکه اطمینان پیدا کنم موفق شده‌ای يك چك پانصد
دلاری برایت مینویسم و حقوق ترا نیز باز هم اضافه میکنم»
ماری گل از گلش شکفت و گفت: «ولی خانم ترا گزدوف...
اونوقت چطور میشه اگر او یعنی آقای ریچارد...»
امیلی فوری منظور او را درك نمود و گفت: «اگر بفهمه باز هم
طوری نمیشه... در آن صورت توجه چیزی از دست خواهی داد؟»
ماری بطور دراماتیکی آهسته گفت: «روح مرا.»
«چرنمیکمی... او جوان و حساس است و زود تحت تأثیر قرار
میکبرد. اگر موفق شوی او را بخود جلب کنی خود بخود حل میشود...
ببینم چکار میکنی ماری؟.. من فقط امیدم به اقدامات تو است... و یادت
باشد که اگر موفق شوی پانصد دلار پول نقد و اضافه حقوق در انتظار
تو است.»
ماری طوری وانمود میکرد که از شنیدن این مبلغ پو به حیرت
افتاده است سپس سرش را بلند نمود و لبخندی زد و گفت: «خانم ترا گزدوف
من بخاطر سعادت این خانواده از هیچ کاری روگردان نبوده‌ام.»
امیلی که با شنیدن این سخن دانست پیشنهادش مورد قبول ماری
واقع شده است خوشحال شد، دستی به شانه او زد و گفت: «متشکرم
ماری من خیلی خودم را مدیون تو میدانم.»
ماری گفت: «خانم اجازه میدهید کل را زود شروع کنم؟ ما وقت
زیادی نداریم و نباید آنرا بیهوده از دست بدهیم... اجازه میدهید من
امشب آزاد باشم؟»
«البته هر طور که صلاح میدانی رفتار کن تا اینکه این خطر

تامپسون

را بر طرف سازی . « بیست دقیقه بعد که ریچارد از راهروی نیمه تاریک میگذشت تا به سراغ بطری جینی که در جایی مخفی کرده بود برود ، ماری در مقابل او سبز شد. وضع ماری آنقدر جذاب و سوست داشتنی بنظر ریچارد آمد که بی اختیار او را با غوش خود کشید . ماری آهسته به او گفت: « امشب چکار میخواهی بکنی ؟ »

« هیچی .. چطور ؟ »

« میل دارم مراقبتری برای گردش به اطراف شهر ببری . یک ساعت بعد اتومبیل ریچارد در حالیکه ماری در کنارش بود بطرف کلیسای ویران خارج شهر میزد. وقتیکه ریچارد موتور را خاموش کرد پیش از اینکه بتواند بدنش را بچرساند دستهای نرم و لطیف ماری بدور گردش حلقه شدند و لبهایشان بروی هم قرار گرفت درست در این موقع عمداً یا غیر عمد ران سفیدماری از زیر دامن پیراهن خارج شد و در تاریکی شروع به درخشیدن نمود. ماری بخود می پیچید و ریچارد را بیشتر بخود می چسباند و ریچارد احساس نمود که ماری مانند همیشه آماده و پر تمناست. خیلی زود پستانهای ماری در دستهای ریچارد قرار گرفت و حرکات لذت بخش بدن ماری آتش شهوت را در درون وی متعطل ساخت. حرکات و فعالیتشان آنقدر شدت یافت که بدنهای هر دو از هرقی خیس شد .. کمی بعد آنها خود را در عالم خوشی و لذت مستغرق یافتند ...

دیر خیلی کوشش داشت که تغییر حالتش را مادرش ماری درک نکند. اولین به سین سنیاتی رفته و قرار بود تا چند روز دیگر نیاید. پس از صرف شام ماری و اولین به اطاق نشیمن رفت و راجر که چهره اش رنگ پریده بود و سخن نمیگفت بدنبالش وارد اطاق شد ماری نمی خواست پیش از اینکه راجر سر صحبت را باز کند او موضوع را مطرح نماید. او روی صندلی مخصوص خود نشست و شروع به دوختن پارچه های نمود

راجر بالاخره گفت: « مادر جان .. »

« چه پسر م ؟ »

« میخواستم با شما صحبت کنم ولی .. » راجر انگشتها را داخل

سندی

هم نمود و مثل پدرش رگ آنها را شکست که از صدای آن ماری بکهای خورد.

ماری دوختنی خود را زمین گذاشت و گفت: «راجع به سندیه؟»
- «بله مادر.»

- «میدانی پسر جان برای ما قدری دشوار است که عقاید خود را فعلاً در این مورد اظهار کنیم ... و بگوئیم که در باره اش چه فکر می‌کنیم.»

- «شما فکر میکنید که ما هنوز خیلی کوچک هستیم اینطور نیست؟»

ماری قدری ساکت ماند و بعد گفت: «اینرا هم توجه کرده‌ایم ولی اشکال اصلی این نیست.»

- «ولی مادر من بهیچ اشکالی توجه نخواهم کرد.»

سخن، سخن بچه‌گانه نبود کلماتی بود که از دهان مردی خارج میشد.

او دوباره ادامه داد و گفت: «نه مادر جان.. طبیعتاً امیدوارم که اشکالاتی که از طرف شما عنوان میشود چندان جدی نباشد.»
- «نه فرزند نگفتم که این اشکالات یا مخالفت‌های ما بسیار مهم و غیر قابل جلند. راجعاً پدرو مادر تو هستیم، البته نمیخواهیم از فرزندمان کار احمقانه‌ای سر بزنند.»

راجر در حالیکه دسته‌های صدای را آنقدر فشار داده بود که انگشتانش سفید شده بودند گفت: «هر کاری که من انجام دهم. اگر پای سندی در آن نباشد احمقانه است و بس.»

در اینموقع خاله آمی بدون خبر وارد شد و ماری که هنوز تحت تأثیر حرف‌های پسرش قرار گرفته بود از جای خود پرید: «اوه خاله آمی شما مرا ترساندید.»

آمی گفت: «عذر میخواهم... پسر جان وقتی که من وارد شدم داشتی چه میگفتی؟»

دیر راست نشست و گفت: «داشتم میگفتم هر کاری را که من انجام دهم اگر اثری از سندی در آن نباشد احمقانه و تو خالی است.»

تامپسون

خاله آمی اورا لحظه‌ای نگریست و سپس روی يك صندلی نشست و بعد روی خود را به ماری نهود و گفت: « ماری لطفاً بگوئيد برای من يك فنجان قهوه بیاورند ا من زود به اینجا آمدم برای اینکه امشب شب مرخصی دالیا مستخدمه منست. »

ماری گفت: « بسیار خوش آمدید. ما مقداری نان كيك خوب داریم ميل داريد ؟ »

- « خواهش ميکنم قدری لطف کنید... تو چطور راجر؛ شرط می بندم که امشب شام معمولی خودت را هم نخورده‌ای؛ ماری- برای راجريك تکه كيك مردانه بیاوريد. »

بعد دوباره رویش راه راجر کرد و گفت: « خوب حالا بگو ببینم که اوضاع از چه قراره؟ »

دیر تگانی از روی ناراحتی بخود داد و گفت: « من تصمیم دارم باسندی عروسی کنم و هیچکس نخواهد توانست جلوی مرا بگیرد. »

- « مگر کسی میخواهد تو را از اینکار بازدارد؟ »

- « خوب... شما پدر و مادرم را خوب میشناسيد. آنها همیشه بمن اجازه داده اند هر کاری را که از روی عقل و منطق باشد انجام دهم... اما این موضوع دیگری است... و آنها نمیخواهند صریحاً بمن بگویند که نباید این کار را بکنم. »

- « از کجا معلومه که آنها مخالف باشند؟ »

- « شاید هم نباشند ولی وقتی که من با مادرم از این بابت حرف ميزنم از قیافه و حالت اوسردی را احساس ميکنم. »

خاله آمی لبهای خود را گاز گرفت و گفت: « من موضوع را از نظر ماری بررسی کرده ام. او میخواهد فقط اطمینان حاصل کند که خون سندی خون پاکی است. البته انتظار اینرا ندارد که خون شاهزادگان در رگهای او جریان داشته باشد بلکه فقط میخواهد او خون قرمز پاك و سالمی داشته باشد. »

آمی قدری ساکت شد و دوباره افزود: « پسر جان با آنها مبادا خشونت کنی. تو تنها فرزندی هستی که آنها دارند. تا آنجا که میتوانی با آنها مدارا کن... منظورم این نیست که بکلی دور سندی را قلم بگیری. »

سنڌي

شايدم والدین تو به زمان احتیاج داشته باشند.»
راجر در حالیکه لبهایش بکلی سفید شده بودند گفت: «و
من همین طاقت تحمل گذشت زمان را ندارم ... یعنی در حقیقت من
نباید وقت را از دست بدهم.»

خاله آمی با حیرت گفت: «هان ... چه گفتی؟»
راجر یا حالت پرشهامتی گفت: «همانست که گفتم ... نمیتوانم
وقت را از دست بدهم.»
آمی نفس عمیقی کشید و گفت: «تو میخواهی اینها بیک پیره
زن بگوئی؟»

- «بالاخره باید به کسی بگویم. درست همانست که گفتم ... در
اینمورد هیچ صبر ندارم و وقت را نباید از دست بدهم.»
- «میخواهی بگی که از تو حامله شده؟»
- «آری.»

- «چه موقع؟»
- «دیشب.»
خاله آمی یکمرتبه زدنیر فتهه و گفت: «اوه پسر ساده لوح ...
باین زودی که همیشه اینرا تشخیص داد»
چهره راجر قدری گلگون و شرمنده شد و گفت: «چقدر طول
میکشه تا بفهمند خاله آمی؟»

- «حتی پس از شش هفته هم همیشه اطمینان داشت و فهمید.»
خاله آمی دوباره قیافه جدی بنخود گرفت و گفت: «چه چیز
باعث شد که تو فکر کنی او باردار شده؟»
- «نمیدونم اینطور خیال کردم.»
راجر پس از این حرف دستمالی بیرون آورد و عرقهای صورتش
را پاک کرد.

خاله آمی سرش را تکان داد و گفت: «راجر بمن قول بده که
به کتابخانه رفته و کتابی را که در آن این چیزها نوشته شده باشد خوب
مطالعه کنی؟»

راجر مثل اینکه بار سنگینی از روی شانههایش برداشته

تامسون

شده گفت: «درسته... باید اینکار را بکنم... مثل اینکه در اینموارد خیلی کودن و نادان هستم.»

- «بدلایلی تو اینطور هستی! ولی عده‌ای هم هستند که بدون علت و دلیل اینطور هستند... اوهماری... قهوه و کیک... دیگه چی از این بهتر.»

وقتی که ماری نشست و شروع به ریختن قهوه کرد به آمی گفت: «آمی چه بلائی بسر پسرم آورده‌ای که اینطور بهیجان آمده؟»

آمی گفت: «هیچی داشتم. قهوه آن کسی رو که چشم و گوش بسته به چاه افتاد برایش میگفتم. شما که همه جرو بحث را با هم کرده‌اید؟»

راجر گفت: «هیچ بحثی در حقیقت در میان نیست... مادر جان من قصد بی احترامی نداشتم.»

- «میدانم پسر جان... ممکنه این بحث رو بگذاریم برای موقعی که پندرت مراجعت نمود؟»

راجر قدری فکر کرد بعد با حالت استفهام به خانه آمی نگریست و گفت: «بله... صبر میکنیم تا پدرم بیاید.»

خاله آمی گفت: «آیا سندی منتظر میشود؟»

راجر به آرامی گفت: «سندی... هر چه من بگویم گوش میکند.» بعد همگی سکوت کردند و هر يك ب فکر فرورفتند.



ماری و ریچارد با اتومبیل آهسته بشهر باز گشتند. دستها و پاهاى ماری آنقدر کوفته و بی انرژی شده بودند که حتی حال اینرا نداشت سرو وضع خود و لباسهایش را مرتب کند. ریچارد دوباره نظری به رانهای سفید و نرم او انداخت و چیزی نمانده بود که دوباره دستخوش التهاب و انقلاب شود.

ماری راست نشست. قدری بطرف او خزید و گفت: «بریم براک باتم چیزی بنوشیم... بعد بر گردیم و آنقدر گردش کنیم که

سندی

خسته بشویم؟ ... آنوقت باز اتومبیل را نگهداریم و از همدیگر استفاده کنیم.»

- «من میل دارم حتی هم اکنون اتومبیل را نگهدارم.»
- «پس نگهدار. در این جاده عبور و مرور زیاد نیست و اگر کسی پیدا شود مازودتر متوجه میشویم.»

او اتومبیل را نگهداشت و بلافاصله ماری لبهای او را چنان بوسید که ریچارد دوباره ملتهب گردید... مدتی بعد آنها بشهر آمده قدری نوشابه خریدند و به اتومبیل رانی خود ادامه دادند. چون ریچارد مشروب خواری را تازه شروع کرده بود زود تحت تأثیر الکل قرار گرفت و در آن موقع ریچارد احساس کرد که وضع رانندگی او روی اطمینان و صحیح نیست. پس اتومبیل را در گوشه‌ای متوقف نمود.

وقتی که او بیدار شد و چشمانش را باز نمود و مشاهده کرد که با اتفاق ماری روی صندلی عقب اتومبیل خوابیده و ماری نیز لخت‌عادر زاد روی بدن نیمه‌عریان وی افتاده است. ریچارد قدری احساس سرما میکرد و سرش نیز درد گرفته بود. او ماری را بیدار کرد و برای نخستین بار تحت تأثیر نیروی اغوا کننده او قرار نگرفت.

- «باید قدری آب بنوشم خیلی تشنه هستم.»
- «قدری آنطرفتر درسه میلی جاده یک پمپ بنزین هست که تمام اوقات شب و روز باز است.»

ریچارد اتومبیل را روشن کرد و آنرا از گوشه دنج خود خارج نمود. سپس اتومبیل را تا پمپ بنزین برد و از مغازه نزدیک آن مقداری قرص مسکن خرید و چند عدد از آنها را با چند لیوان آب خورد. وقتی که حالش بهتر شد و سردردش تسکین یافت تازه متوجه شد که ساعت سه پس از نیمه‌شب است.

وقتی که از محوطه پمپ بنزین خارج شدند گفت: «خیلی دیر شده است.»

ماری چیزی نگفت تا اتومبیل سرعت گرفت آنوقت مشروب را که خریده بودند و مقداری از آن باقی مانده بود جلو کشید و بر ریچارد گفت: «قدری از این بنوش حالت را بجای آورد.»

تامپسون

ریچارد به این پیشنهاد خندید ولی پس از اینکه مقداری نوشید احساس نمود که واقعاً حالتش خیلی بهتر شده است. آنها دوباره بجای سابق مراجعت کردند و اتومبیل را پارک نمودند و هر دو خواب رفتند و وقتی که اینبار ریچارد چشمهایش را از خواب گشود خورشید بالا آمده بود او با عجله لباسهای خود را که تقریباً از تنش بیرون آمده بودند پوشید و خود را مرتب نمود.

ریچارد با آهنگی شکوه آمیز گفت: «ما هر دو وضعمان وخیم شده است.»

- «چرا؟»

ریچارد در حالیکه روی صندلی جلو نشسته و پایش را بخارج آویزان کرده بود گفت:

«چرا؟... برای اینکه تو را تمام شب اینجا نگهداشتم... و در این صورت.»

قدری مکث نمود و گفت: «و در این صورت باید با تو ازدواج کنم.»

- «نه...»

ریچارد چندبار با تعجب پلک چشمان خود را بهم زد و گفت: «چه گفتی؟»

- «نه ریچارد من نمیگذارم تو اینکار را بکنی. در حقیقت این ماجرا اصولاً تقصیر من بود که نتوانستم وقادری نبودم جلوی خودم را بگیرم و در این صورت نخواهم گذاشت تو اینکار را بکنی... ما بهمین منوال ادامه خواهیم داد و کسی هم ما را نخواهد دید.»

ریچارد یکبارہ احساسات و علاقه عمیقی نسبت به ماری در خویش احساس نمود و او را با غوش کشید و گفت: «چه موجود خوش قلبی هستی... در صورتیکه خوب میتوانستی مرادری وضع و خیمی قراردادہ استفاده کنی... بعکس حالا که من در نهایت ضعف و درماندگی از تو درخواست ازدواج میکنم مرا بهمان چشم سابق نگریسته خودت را در طبقه ای پائین تر از من میدانی حاضر نیستی مرا در ردیف خودت بدانی.»

سنلی

- «ریچارد تو مرد متشخص و برازندمای هستی... و من درخور شأن و مقام تو نیستم... که خودت را قربانی من کنی.»
ریچارد مشتاقانه او را بوسید و گفت: «گمان نمیکنم اینکار مرا بتوان قربانی شدن نامید.»
- «چرا خیلی خوب همیشه این را قربانی شدن نامید. من قدرت تحمل این را دارم که مردم را نشان دهند و بگویند این مستخدمه‌ای است که مترس پسر اربابش هست ولی...»
پس از این سخن لبش را گاز گرفت و به خارج نگرست.
- «چی شد ماری؟»
- «ولی فقط یک چیز هست که تاب تحملش را ندارم... بخاطر خودم نیست... بلکه...»
بعد تن صدایش آهسته شد و گفت: «...بلکه... بخاطر طفلی است که در شکم دارم.»
یک لحظه ریچارد نفسش بند آمد. او هرگز فکر بچه را نکرده بود و با خود اندیشید حالا که او بخاطر بچه تحمل رسوائی را ندارد پس او هم باید ویرا کمک و همراهی کند زیرا او هم بالاخره پدر او خواهد بود.
ریچارد با این افکار گفت: «توجه زن نازنینی هستی ماری.. بالطبع اگر قرار بود از من بچه دار بشوی من خودم آنوقت ترتیبش را میدادم.»
ماری در حالیکه میخندید گفت: «مطمئن باش که بچه قبلادر شکم جای گرفته است.»
- «میدونم ماری. و در این صورت برای من هیچ جای شك و تردید باقی نمانده که باید با تو ازدواج کنم.»
ماری ریچارد را بوسید و گفت: «عزیزم بخواب و بهشبهای بیشماری که مثل آن دفعه آخری در آغوش هم خواهیم خفت بیندیش.»

۱۳

سندی بودیر روی نیقف اتومبیل کهنه کنار رودخانه پهلویه پهلوی هم نشسته بودند در حالیکه لیزی وسام تقریباً صدیارد آنطرفتر مرتب چاقوهایشان را تیز نموده و طعمه تهیه میکردند. آنها در مورد امور خصوصی مربوط به خود مشغول صحبت بودند.

دیر میگفت: «من باید صبر کنم تا پدرم از سفر مراجعت کند. شاید او فردا بیاید... مادرم از من خواهش نمود که تا آمدن او منتظر شوم و منم لازم بود اینحرف را اطاعت کنم زیرا من به آنها خیلی مدیون هستم و از طرفی اینرا میدانم که قصد آنها این نیست که مرا از اینکار منصرف نمایند...»

سندی همانطور که انگشتان پایش را تکان میداد گفت: «آیا از اینکه تو همسرت را از اهالی کلبه نشین این ناحیه انتخاب میکنی عدمزیادی نسبت بتو خصوصت پیدا نخواهند نمود؟»

راجر شانهارا بالا انداخت و گفت: «بعضیها شاید... ولی نه آنها که بمن علاقمند هستند.»

سنڌي

در اين موقع حالت اضطرابي به چهره سنڌي نقش بست گفت،
«دیر... فرض کنيم که اينکار صحيح نباشد... يعني مثلاً والدین
من اشخاص بدی بوده باشند یا مثلاً در آتیه فرزندان ما موجودات خوبی
نشوند. از این قبیل چیزها.»

- «چرا، ما جنبه بد این مطالب را در نظر بگیریم؟ البته ما
باید اینرا بدانیم که پدر و مادرت... یعنی البته پدر و مادر اصلی و
حقیقت اشخاص بسیار خوبی بوده اند... آن قبیل اشخاص بدی که
تو فکرشان را میکنی هیچگاه فرزند خود را رهان میکنند... میدانی
بطور قطع پدر و مادرتو اشخاص ثروتمند و سرشناسی بوده اند که مادرت با
باردار شدن تو حیثیت خود را در خطر دیده که پس از وضع حمل تو
را سر راه گذاشته است که احترامش در میان جامعه از بین نرود. از
دو حال خارج نیست یا آنها زن و شوهر نبوده اند و یا اینکه استطاعت
مالیشان اجازه نمیداد از تو نگهداری نمایند. اینطور که شنیده ام
وقتیکه لیزی تو را پیدا کرده است خیلی چاق و سلامت بوده ای...
حتی گویا واکنش کاری هم شده بودی اینها خودش دلیل اینست که آنها
بطور قطع سرشناس و معتبر و در ضمن متمکن بوده اند.»

- «با تمام اینها... فرض کنیم آنها واقماً بد بوده اند. آن
وقت چه؟»

دیر آهسته گفت. «در آن صورت بهترین عملی که مقدور بود
انجام میدادیم. سنڌي منکدر آن صورت و یا بهر صورت دیگری از
محالات است تو را از دست بدم.»

آشک بچشمان سنڌي آمد، او سرش را بر گرداند و جس را
دید که در رودخانه مشغول قایقرانی است. جس دستی بطرف سنڌي
تکلیف داد و سنڌي نیز با دست جواب او را داد.

- «اون کینه سنڌي؟»

- «اون... اون چه. او يك کلبه قایقی در جگنزار کنار
رودخانه دارد.»

- «باتو دوسته؟»

- «آره در تمام مدت عمرم او را دیده ام.»

تامپسون

دیر دیگر اهتنائی نکرد ولی سندی توجهش جلب شد و بفکر فرورفت او بفکر آن دو مرتبه‌ای که به کلبه قایقی جس رفته بود و ضمناً به فکر خانواده آریستو کرات دیر افتاد. او با خود میانندیشید که اگر دیر دختری مثل او بود آیا آن اعمال و رفتار را انجام میداد؟

دو ساعت بعد موقعیکه سندی در خانه خاله آمی مشغول صرف جای بود همین سؤال را از او کرد؛ ولی آمی به فقهه خندید و گفت: «فرزند در دنیا راهی بهتر از این نیست که انسان جواب سؤال خود را در عملی که کرده است بیابد».

- «متظورتان را نفهمیدم؟»

- «میخواهی بدانی اگر راجر دختر بود چکار میکرد و آیا همان کارهای تو را انجام میداد یا نه؟ تو خودت عمل راجر را بچشم دیده‌ای و سؤال تو در عمل او وجود داشته است. من راجر و والدینش را سالهاست خوب میشناسم و میخواهم بگویم که او پسر بسیار خوبی است و معه‌ها وقتیکه تو در برابرش بلا مانع قرار گرفتی او نتوانست تحمل کند پس اگر دختر هم بود در برابر و سوسه‌ای خود را میباخت و تسلیم میشد همانطور که توشدی. پس بالطبع همان کارهایی را میکرد که تو کرده‌ای.»

سندی سرش را تکان داد و گفت: «فکر میکنید لازم باشد من آن موضوع را به‌وی بگویم؟»

- «موضوع خودت و جس را؟... در حقیقت صلاح نمیدانم. مرد ها اصولاً از زمانهای بسیار گذشته ... که خدا میدانند از چه موقع و شاید از موقعی که بشر بوجود آمد، این عقیده را داشته‌اند که زنهایشان بایستی مثل مادران شان پاک و صالح باشند. در حالیکه بهیچوجه نمیتوانند و قادر نیستند این موضوع را رعایت کنند و حتی بعد هانیز همسران شان آنها را آلت دست خود میکنند و به حماقتشان در دل میخندند معه‌ها آنها دارای تعصب خشک و بیهوده‌ای هستند و همان عقیده خود را دارند. دخترم هرگز نباید به‌مرد بیش از آنچه ضرورت دارد گفت.»

- «خاله آمی ... پدر و مادر او عقیدشان در باره من چیست؟»

سندی

حالا سندی به مطلب اصلی که درمنز داشت اشاره میکرد. پیرزن فنجان چای را زمین گذاشت و گفت. «دخترم وظیفه به آنها حکم میکند که بخاطر سعادت پسرشان هشیارباشند ولی شکر خدا را کن که با اشخاصی مثل امیلی ترا گزدوف طرف نیستی در آن صورت وضعیت وخیم می بود.»

- «من برای ریچارد احساس تأسف میکنم زیرا او موقعیتی نصیبش نشد.»

- «زیاد درباره اوناراحت و متأسف نباش ... راستی شنیدم که آنشب راجر درستو حسابی بهش خدمت کرده.»

- «درسته خاله آمی. او چندین بار مزاحم من شد و منم چاره ای نداشتم جز اینکه قضیهر را به راجر اطلاع دهم.»

- «کار بسیار خوبی کردی ... راستی دیگر اورا ندیدی؟»

- «نه... دیگه برنگشت یادتان هست آن روزی که او با من باینجا

آمده بود؟»

- «بله... بهت گفتم که مواظبتش باشی.»

- «آنروز از شهر خارج شدیم و او درجائی نگه داشت.»

- «والبته شروع به یکه تازی و پیشروی نمود. لابد؟»

- «متأسفانه بیشتر آن تقصیر خودم بود. به او اجازه دادم که

مرا ببوسد و بعد... متوجه شدم که کار خبطی کرده ام. سپس وادارش کردم که منوبه منزل برگردونه.»

- «وقتی که زنی از کسی خوشش نیاد به او اجازه هیچ کاری

نمیده... خوب بالاخره وضع تو باراجر چطور خواهد شد؟»

- «ازدواج خواهم نمود ... در حالیکه من... چندان عاقبتش

را خوب نمیدانم.»

- «ناراحتی از اینکه آنها را آریستوکرات میداننی و فکر

میکنی خانه بزرگ و ثروتی دارند؟ ... اینها هم حرف گفته. سندی

تو هم در عوض دختری هستی که از تو زیباتر در شهر وجود ندارد

و همه مردان شهر شیفته و بیچاره تو هستد و مطمئنم که حتی پس

از ازدواج هم دست از سرت بر نخواهند داشت.»

سندی بلند شد و گفت: «حالا دیگه باید برم. ملاقات با

تامپسون

شما یکدنیا روحیه‌ام مرا تغییر داد .
- «ولی ملاقات تو همیشه مرا خرابتر میکند ... زیرا با
تماشای زیبایی و طراوت تو شدت پیری خودم دستگیرم شده .»



نزدیک ظهر بود که پنیك در ایوان نشسته مثل همیشه افتاب
میگرفت . روز قبلش هوا قدری خفه و سرد بود ولی امروز تغییر
بسیار خوبی در وضع هوا مشاهده میشد .

وقتیکه پنیك چشمش از دور به ذولین افتاد یکمرتبه از
جا پرید . جونی که افکار درونی پنیك را خواند دستی روی شانه
اورد و گنت . « بیخودند و واست خوب نیس ... او خیر هائی داره
و خودش داره میاد اینجا .»

صورت پنیك درهم رفت ونوعی احساس ترس بیهوده‌ای او
رافرا گرفته بود .

بجای اینکه بنشینند و منتظر دولین شود جلوتر دوید و او را
استقبال کرد .

- «صبح بخیر...»

- «صبح بخیر پنیك اجازه میدی پیام تو.»

- «البته... مسلماً... بیا تو... مدتی که تورو...»

- «بمسفر کوتاهی رفته بودم.»

و سپس بروی صندلی نشست و گفت . «جونی حال شما چگونه ؟»

- «خوبه... آقای دولین ... همدنیست .»

پنیك دستها را در جیبهایش کرده و بانا راحتى گفت . «گفتی .

سفر رفته بودی ؟»

- «بله بمسفری رفته بودم.»

و پس از کمی دوباره افزود . «پنیك بهمین سنیاى رفته بودم.»

بالاخره پیدایش کردم

پشت پنیك تیر کشید و چشمانش دودو میزد .

پنیك زانوانش سست شد و تشنجی او را فرا گرفت روی

سندی

سندلی افتاد و نشست و کلمات مبهمی ادا نمود . «تو... اورو ...
پیداش کردی؟»

— «درسته... بهت گفته بودم که آلماخیلی باهوش تر از اینهاست
که تو فکر میکنی.»

— «پس...»

دهان پنیك بکلی خشک شده و نمیتوانست کلمات را از دهان
خارج کند.

دولین شروع کرد، «ولما از تو باردار شده بود. والدینش بی
سروصدا اورا بیك زایشگاه ارزان قیمت بدینواورلثان فرستادند تا
وضع حمل کند. آنها میخواستند پس از وضع حمل ولما، بچه را به يك
پرورشگاه دولتی بفرستند ولی ولما با پولهایی که پس انداز نموده بود
مرد سیاه پوستی را اجیر نمود تا بچه را بندزد و اورا نزد خود نگهدارد
تقریباً یکسال بعد ولما به نیواورلثان رفت تا بچه را بگیرد و چون
نگهداری طفل برایش مقدور نبود. دستور داد تا آن خال مخصوص زنهای
خانواده شمار روی زنانوی او بکوبند تا تو بادیدن آن خال اورا بشناسی
و خودت بزرگش کنی. با همین فکر و نقشه يك روز صبح زود طفل را در این
محوطه نزدیک این کلبه روی آن شتر ارمیکذارده این اطمینان که تو حتماً
اورا خواهی دید و بی به نقشه اومیبری.»

سروصورت پنیك را عرق پوشانده بود. نفسش بشماره افتاده
و چشمانش بی اختیار به نقطه مجهولی از فضا خیره شده بودند. دستهایش
همانطور بدون حس آویزان شده و چیزی نگفت.

دولین و جونی این کلمات را به اشکال از او شنیدند، «دختر
خود من؟!»

دولین بلند شد و ایستاد. و با صدای دوستانه و محبت آمیزی
گفت: «اینها چیزی بود که من کشف کردم و آنچه که توبه او خواهی
گفت مربوط به خود تو است.»

دولین از پلهها پائین آمد چند قدمی رفت سپس روپش را
برگرداند و گفت: «پنیك معنوی بیانی اون بسال... تو شهر برای او
خاله و زندگی خوبی درست کنی.»

تامپون

پنيك بلندشد و ايستاد. اثر ضربه روحی كم كم از ظاهر او محو ميشد. يكمرتبه بطرف دولين فریاد زده گفت: «برگردم اون بالا؟ نعمتشكرم. بگو ببينم آنهاييكه آن بالا هستند بما احترام خواهند گذاشت؟»

دولين لبش را گاز گرفت و سرش را تكان داد و گفت: «نه پنيك.»

— «پس تو پاسخ خود را خودت ميدهی... و اينرا بدان كه من جونی راحتی با دنيا هم عوض نميكنم... حتی با آن كسی كه امیلی براي من پيدا کرده بود عوضش نكردم.»

دولين با تحسین و رضایت سری تكان داد.
جونی كه رو بهمرفته از شنیدن ماجرای سندی و اینکه اودختر خود پنيك از آب درآمده بود فوق العاده خوشحال بود گفت: «خوب حالا به سندی چه خواهی گفت.»

— «هیچی!»

— «هان چی گفتی؟»

— «گفتم هیچی نميگم.»

جونی يكمرتبه از روی صندلی خود بلند شد دستی به چروك های لباسش كشید و آنها را صاف نمود و گفت: «پس من خودم بهش ميگم.»

پنيك بانا راحتی گفت: «بیا اینجا جونی.»

جونی همانطور كه آهسته آهسته قدم بر میداشت گفت: «اگه بخوای نذاری دستتو ميشكنم.»



روی قسمت مرتفع شهر دو ماجرای درام در حال اجرا بود. در منزل دولين خود او با همسرش بیش از نیم ساعت به مصورت و گفتگو مشغول بودند و بطور کلی روی تمام نکات موضوع بحث خود نظر توافقی و معیت داشتند. و فعیکه راجر وارد اطالی آنها شد دولين به او گفت:

سندی

«بیانوراجر... شاید این مطلب بررد توجه تو باشد.»
راجر باقیافه‌ای مصمم روی یک صندلی نشست و سؤال کرد،

«اینموضوع چیه؟»

دولین باخنده گفت: «چیزی نیست پسر جان آسوده باش. میخوام بتو بگویم که من والدین سندی را شناختم و... و میخوام بگویم خون او شاید از خون خود تو هم پاکتر و سالم تر است!! و من و مادرت مخالفتی نداریم.»

دیر مثل صاعقه زده‌ها یکمرتبه جستی نمود و باخوشحالی گفت: «اوه... پس... دیگه من میتونم با او ازدواج کنم... اینطور نیست پدرجان؟»

پدرش گفت: «بطور قطع... ولی تو که در حال تصمیم خود را گرفته بودی اینطور نیست؟»

- «بله پدرجان... گرچه برخلاف میل شما و مادرم رفتار کردن برای من غیر قابل تحمل و کشنده است معذرا... شاید خودتان بهتر بفهمید که من چاره‌ای نداشتم.»

- «راجر... من وضع و حالت تو را خوب میفهمم و درک میکنم. در حقیقت رفتار دوره جوانی خودم را هنوز بخاطر دارم. تو میتوانی از پشتیبانی من و مادرت اطمینان داشته باشی هر نوع کمکی که بخوانی بتو میکنیم... ولی لازمست اینرا هم بگویم که بخاطر داشته باش اینکار را تو بنا به اراده خودت میکنی و من و مادرت مسئولیت هیچگونه بدی و یا خوبی این ازدواج را در آتیه بعهده نخواهیم داشت و شخصاً خود تو مسئول این عملت هستی.»

راجر بطرف مادرش رفت اورا باغوش کشید و بوسید سپس پدرش را هم بوسید.



ماوی در راه روی نیمه تاریک منزل امیلی تراگذرد و فجلوی ریچارد را گرفت و گفت: «ریچارد... من...»

ماری سپس صورتش را در دستها پنهان کرد و سخت بگریه افتاد

تامپسون

بطوریکه ریچارد دستیاچه شد.

— «موضوع چیه ماری؟»

ماری سرش را بلند کرد در حالیکه مژه‌های بلندش از اشک ترشده بود گفت:

«ریچارد... من امروز صبح سالم خوب نبودم...»

— «چطور... شاید چیز بدی خورده بودی؟»

ماری آب دهانش را فرو برد و گفت: «من باردار هستم ریچارد خودم میدانستم.»

وسپس خود را به آغوش ریچارد انداخت و سخت گریست. ریچارد به لکنت افتاد و سرش بشدت گیج میخورد. بالاخره آن کلمه شده بود و حالا آن مرد برازنده دیگر بیش از یک راه در برابر خود نداشت.

وقتی که گریه ماری تخفیف یافت ریچارد گفت: «اشکالی نداره... عمانطور که قبلاهم گفته‌ام اوضاع رو برآه خواهد شد.»

ماری سرش را بلند کرد و به او نگاه نمود: «مبخوای بگی که...»
— «آری... تو پرو قدری اسبابهای سبکت را بردار منم چمدانم را آماده کنم مخفیانه با اتومبیل فرار میکنیم... من آنقدر پولدارم که بتوانیم چند روزی را بگذرانیم... بعد دوباره بهمینجا برمیگردیم و مادرم را در مقابل عمل انجام شده قرار میدهیم یا موافقت خواهد کرد... و یا بناچار تحمل خواهد نمود.»

* * *

غروب روز بعد پرکنیز از پسر فراری خود تلگرافی دریافت نمود و همانطور که شخصی از فاجعه‌ای مطلع میشود با تازا راحتی ورقه زرد رنگ را بگوشه‌ای انداخت. ده دقیقه بعد از جا بلند شد تلگراف را برداشت. و در حالیکه نقشه میکشید موضوع را به چه نحو حالی امیلی کتد که او از پای در نیاید بطرف اطاق امیلی رفت.

امیلی که چهره شوهرش را خوب بررسی و ورا اندازه نموده بود گفت: «پرکنیز دیگر چه شده که تو آنقدر ناراحت هستی؟»

سندی

- «... چه گفتم عزیزم؟»

- «صورتت مثل صورت مرده‌ها شده... اون چیه تو دستت؟»
پرکنیز سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «امیلی اینرا میدانستی
که ماری و ریچارد دیشپدر خانه نهند؟»

امیلی خنده اسرارآمیزی کرد و گفت: «خودم همه چیز را
میدانم. باید اقرار کنم که این نقشه را خود من کشیدم. فکر میکنم
بتونم اون دختره اسماء نشان بدم که او ارزش و لیاقت پسر من
را ندارد.»

پرکنیز که حاج و واج مانده و تا اندازه‌ای هم خیالش راحت
شده بود روی يك صندلی نشست و گفت: «فکر نمیکنی این کار
صحیحی نباشد... نمیشد نقشه دیگری که پای زن در میان نباشد
کشید؟...»

امیلی با اطمینان خندید و گفت: «ماری در حال اجرای نقشه
خود و اوامر من است پرکنیز مادر برای رهائی فرزندش از شریک
چنین جانوری ناچار است به نقشه‌ای متوسل شود.»
- «آخه... ایندختره...»

- «اوه اشکالی نداره... بجرأت میتوان گفت که ماری هم
دختر پاکدامنی و شرم و گوش بسته‌ای نیست. حالا یکبار هم که ریچارد
کاری با او بکند او را طوری نخواهد شد. طبیعتاً ریچارد به عمل مقاربت
احتیاج داشته و برای اینکار بزنی نیازمند میباشد اگر این وسیله را
در منزلش برایش فراهم نمیکرد کار خودش را در بیرون انجام میداد
و شاید گرفتار آن اسماء میشد. کجا بهتر از منزل است؟... که من
خودم خوب بتوانم اوضاع را در نظر وزیر کنترل داشته باشم. این
ماری واقعاً يك تکه جواهر است، فکرش را بکن او حتی برایم تلگرافی
فرستاده که نگران نباشم.»

پرکنیز در اینجا یکمرتبه فهمید که امیلی هنوز موضوع اصلی
تلگراف و ماجرا را نمیداند! او گفت: «آخه... آخه... تلگراف از
طرف ماری نیست؟»

- «چی...؟!... میخوای بگی که ریچارد؟!...»

تامپسون

امیلی با ترس به پرکنیز نگر است بطرف تلگراف خم شد و آنرا از دست پرکنیز گرفت.
بهمجرد گرفتن آن ورقه و نگاه کردن به آن چشمش به دو کلمه اول تلگراف افتاد: «من و ماری...»
و بعد فریادی کشید و روی زمین افتاد و غش کرد. پرکنیز بادو خود را به اطاق غذا خوری رساند و سراغ يك بطری داروی هوش آور رفت.

* * *

پنیک تمام بعد از ظهر روز قبل رادر اطاق گذرانده و خود را از دیده شدن مخفی نمود. ولی امروز او با پاهائی لرزان و بدنی یخ کرده آهسته آهسته بطرف محل آفتاب گیری سندی رفت تا شاید او را ببیند. در وحله اول سندی متوجه او شد و در حالیکه شلوار کهنه‌ای به پا و بلوز آبی شسته شده و رنگه و رورفته‌ای بتن داشت بسوی او شتافت او خودش را به آغوش وی انداخت و گفت: «پنیک... آیا حقیقت دارد که...؟»

پنیک همانطور که گلویش خشک شده بود با سر پاسخ مثبت داد. سندی از شدت خوشحالی فریادی کشید و خنده خود را سرداد. بعد هرچی زد در حالیکه به پشت سر خود مینگریست داد زد و گفت: «دیر... حالا بیا... اشکالی نداره...»

دیر و سندی پنیک را وادار کردند که با آنها روی سقف اتومبیل قراضه برود و آنجا هر سه کنار هم نشستند.
دیر با فخر و مباهات گفت: «بالاخره پدرم همه چیز را کشف نمود.»
و سندی گفت: «و این جونی بود که مرا در جریان گذاشت و همه چیز را برام گفت در حالیکه پنیک... پدرم نمیخواست بمن حرفی بزند.»
پنیک آهی کشید و گفت: «میترسیدم سندی.. نمیخواستم بدانم که تو...»

سندی به تهقه خندید و گفت: «... که من حرامزاده‌ام... تو مدرسه ما سه حرامزاده وجود دارند که درس میخوانند و کسی هم اینرا برخ آنها نمیکشد... زیرا ما حرامزاده‌ها که خودمان تقصیری نداریم.»

سنڌي

پنيڪ ڪفت: «درسته زمانه تغيير ڪرده . ويا آنوقتها ڪمن به
مدرسه ميرفتم خيلي فرق ڪيڪند.»

دير ڪفت: «اگر بخواهد ميتوانيد سنڌي را از دست بندهيد .
پنيڪ سرتڪان داد و ڪفت: «نه... ديگر اورا از دست نخواهد داد
او فرزند دلبند منست... راستي براي عقد بايد به پدريت و کالت بدم
که از جانب من دفاتر مربوطه را امضاء کند.»

سنڌي باديدگاني نگران و متحير ڪفت: «ولي شما بايد آنجا
حضور داشته باشيد.»

پنيڪ هادست به پشت سنڌي زد و ڪفت: «نه دخترم... من نميتوانم
آنجا حاضر باشم... راجر منظور مرا درك ڪيڪند.»

- گرچه نبودن شما در آن جلسه ما به تأسفماست ولي منظور تان
را درك ڪيڪنم.»

سنڌي يڪم رتبه از جا چست و ڪفت: «نفهميدم... من ميخواهم
پنوم در جشن عقد ڪنان من حتماً حضور داشته باشد و اگر اين امر در
آن قسمت مرتفع شهر امڪان پذير نباشد يعني اشخاصي ميل نداشته باشند
پدم آنجا بيايد، عقد ڪنان را در هين جا خواهيم گرفت وليزي وسام
هم خيلي راحت تر هستند. آنها در اين چند روز دائماً به اين فکر
بوده اند که چون لباس مرتب ندارند نميتوانند روز عقد ڪنان آنجا
بيايند در صورتیکه در اينجا ديگر قيدي در کار نيست. و... گه ان ميکنم
آقاي ميلر صاحب فروشگاه اين ناحيه اجازه بدهد که سالن بزرگ
مغازه اش را ما براي مجلس عقد ڪنان مورد استفاده قرار دهيم.»

راجر با اعتراض ڪفت: «ولي...»

- ديگر ولي ندارد... چه آنجا وجه اينجا از نظر ماهيت امر
فرقي نميڪند.»

دير آب دهان را فروبرد و ڪفت: «بسيار خوب سنڌي... اين
عقد ڪنان توست هر طور دلتي بخواهد رفتار ميشود.»

چشمان سنڌي از اشك مرطوب شد و دوباره نشست و به چشمان
او خيره شد و در حالیکه قلبش سنگيني ميکرد و سخت بخاطر راجر
نا راحت شده بود به او ڪفت: «اين عقد ڪنان من و تو هر دو ست... ولي

تامپسون

ذیر خودت اوضاع رو می بینی ؟
راجر اورا به آغوش کشید همانطور که مثل کودکی نوازش
مینمود گفت: «آره عزیزم... می بینم من از آن حرف منظور بدی نداشتم
پنیک که راجر و سندی را جذب یکدیگر میدید آهسته آهسته با
نوک انگشتان پا از کنار آنها دور شد و ایشانرا بحال خود گذارد
سندی بلند شد و نشست و موها را از روی صورتش بکناری زد
در حالیکه میخندید و بدنش تکان میخورد گفت: «هیج نمانده بود که
با یکدیگر مرا فهمان بشود.»

راجر در حالیکه خنده اورا پاسخ می گفت گفت: «فقط برای
اینکه حرف من برای تو سوء تعبیر شد.»

- «منهم منظور نداشتم آنطور جدی پاسخ بدم .»

- «اینرا میدانم صحیح است.»

سندی بعد بچشمان او خیر شد و گفت: «دیر... دیر... اوه دیر...
راجر که حالت تحریک شده سندی را میدید گفت: «فکر
نمیکنی بهتره که...»

- «آری... اینطور فکر میکنم... اینکار برای من فقط یک
اینده نیست بلکه احتیاج دارم توها من.. تو با من آنطور عمل کنی...»
راجر بلند شد و ایستاد و گفت: «در آتیه برای اینکار خیلی وقت
هست و بعد اورا بنخود فشرد و همانطور که یسکانهای سفت و برجسته
سندی بسینه اش فشرده میشد و تماس اندام و احساس حرارت بدن او
ویرا منقلب و دگرگون میساخت بوسه آبداری از لبانش بر گرفت .
بعد بیکدیگر نگرینسند و راجر گفت: «آری خیلی وقت
پیش داریم که نباید آنرا هدر کنیم.»

پایان



«سندی» قهرمان این کتاب...
 «سندی» از پست‌ترین نقاط شهر
 و از میان توده مردمی که چون حیوانات
 جز برای سدجوع زندگی نمیکنند بر-
 میخیزد و ثروتمندان و فئاتیک‌ها را
 وا میدارد که بخاطر زیبائی و خشن
 رسوم کهنه و پوسیده غیر انسانی خود را
 بدور اندازند و در برابر او که جز
 موجودی فقیر و بینوا چیز دیگری نبود
 زانورده و سر تعظیم و تکریم فرود آورند
 «تامپسون» نویسنده این کتاب..
 «تامپسون» نه ادیب است و نه
 شاعر بلکه نویسنده‌ای است که تنها با
 زبان دل مینویسد، کلمات و اصطلاحات
 عامیانه مردم خود را بکار میبرد و سبک
 نویسندگی را روی خواسته و تمایلات
 عمومی متمرکز نموده و بهمان شیوه
 مینویسد که حتی اشخاص عادی و معمولی
 نیز آنرا میخوانند و بهره‌مند میشوند و
 هزاران لطف و ریزه کاری در خلال
 نوشته‌های او خودنمایی میکند.